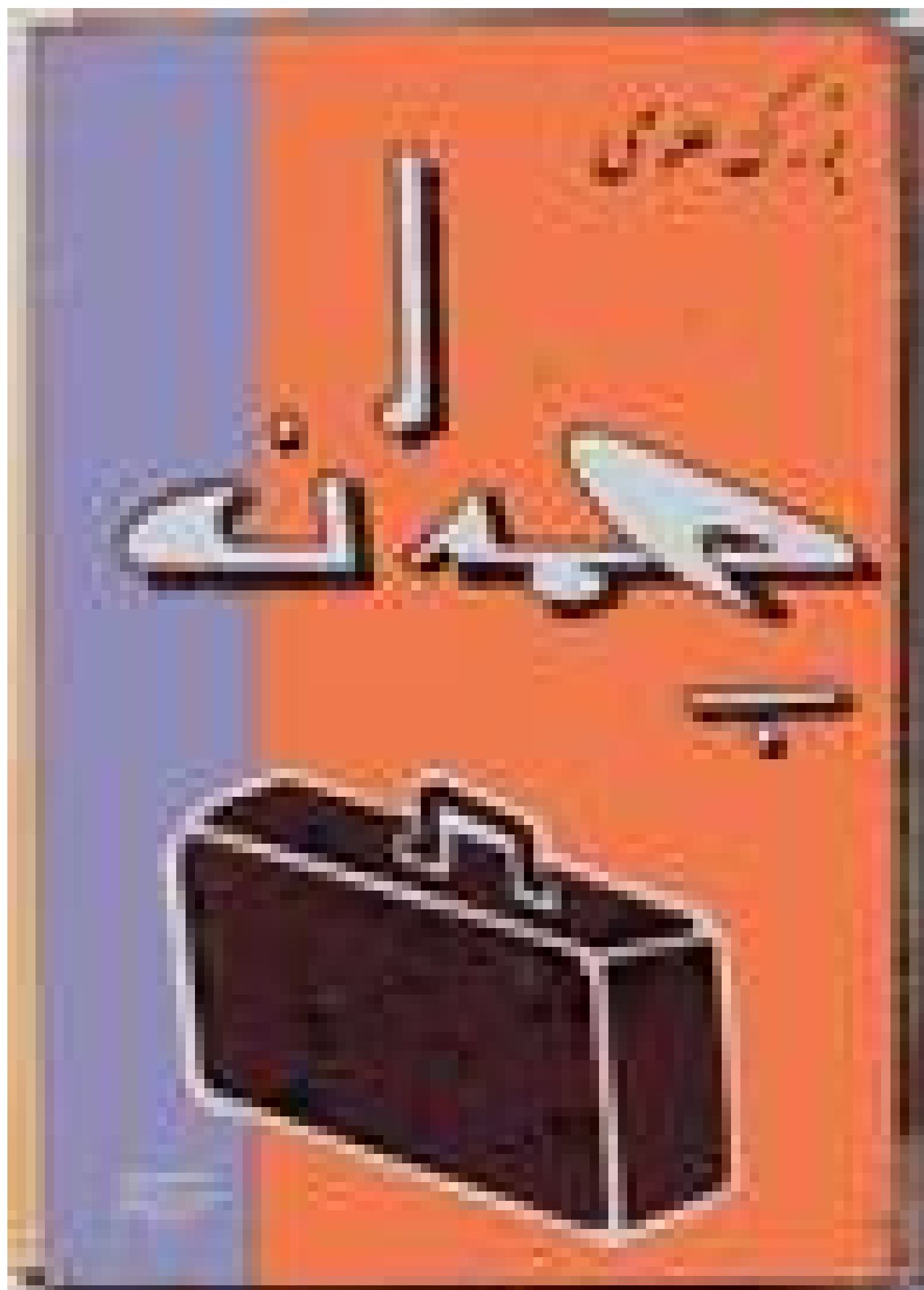
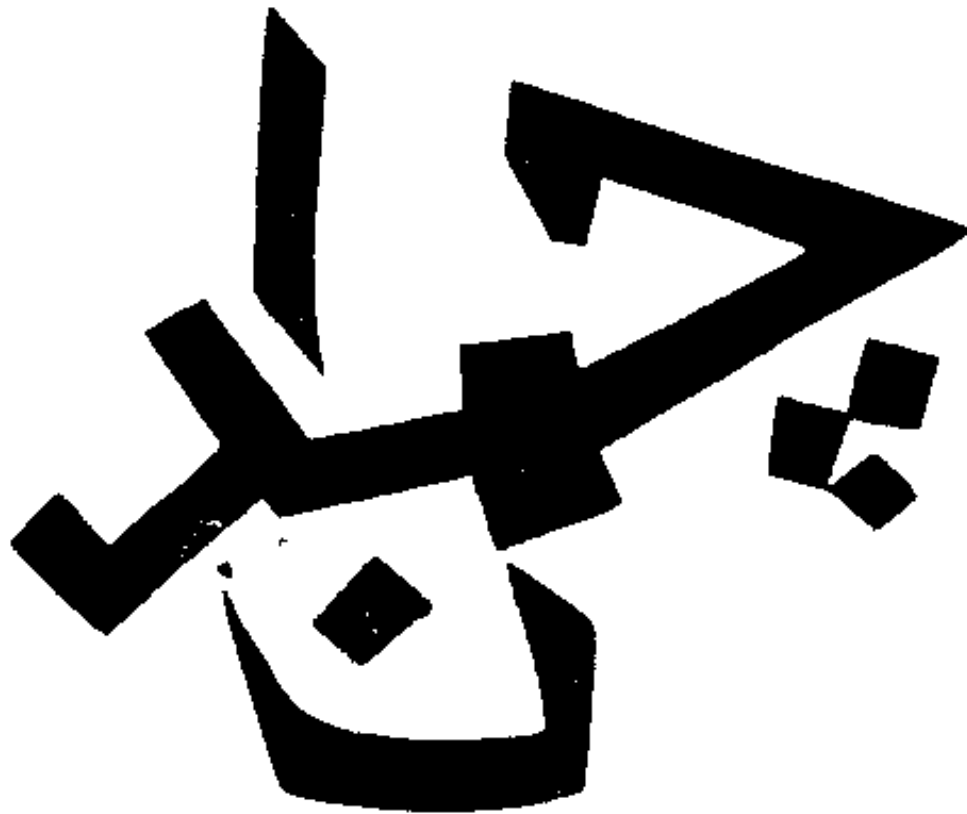




آقا بزرگ علوی



حق طبع محفوظ و مخصوص است.

کتابخانه و مطبعه دانش

آفا بررسم علوی

چمدان

وشریات

کتابخانه و مطبعه دانش

تهران دی ۱۳۱۳

چمدان

يك صبح روز يكشنبه ماه تير هوای شهر برلن بیره و خفه كنده بود . ادم از فرط گرما در تخت خواب علت میجورد ، عرق از تنش میجوشید ، اما حاضر نمیشد كه از حایش بلند شود .

دود كارخانه ها و مه جنگلها كه نا هم مخلوط میشد و ذرات آن كه از میان پنجره سوی اطاق میامد ، مثل این بود كه میخواست فشاری را كه بر تن و جان ادم وارد میآورد ، سخت تر كند . من در آن وقت در برلن تحصیل میكردم . بیم ساعت بود كه صاحب خانه چائی مرا روی میز كذارده بود ولی من حال بلند شدن نداشتم . بكي دو مره هم از پشت در گفتم بود : « اقا ، از منبرل بدرتان پای ناغون شمارا میخوانند » . ولی من جواب نداده بودم .

ساعت نه کسی نا عجله در اطاق مرا زد و داخل اطاق شد . من ابتدا باز گمان اینكه صاحبخانه کاری دارد ، اعنائی كردم ولی بعد كه نا گهان صدای پدرم را شنیدم ، از حاحسه سلام كردم . او روی صندلی راحت کنار اطاق نشست . قوطی سكا را طلائش را برور آورد . سیگاری آتش زد و گفت : « چرا اعد در اطاق تو درهم برهم است چرا این كتاب ها را جمع نمكنی ، نگاه كن : صانون و قلم و شاه و كراوات و چوب سیگار و سرفند و دیگر چی . عكس همه

رو بهم ریخته . « بوی عطری که از صورت تازه تراشیده پدرم تراوش میکرد . در نظر من زنده بود . راست میگفت : دقت و مواظبت او . وقار و بزرگ منشی او . وقاریرا که از آباء و اجداد بارش برده بود ، وقار شنر مایی او با زندگانی مشوش پریشان من . با دل چر کین من بهیچوجه جور نمیامد . در خانه او يك قفسه مخصوص صابون ، يكي مخصوص سیکار ، يك اطاق هم مخصوص کتاب بود .

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد . برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود . مگر من آن یسری نیستم که پس از مدتها زد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هر روز ساعت يك بعد از ظهر غذا بخورم . و هر شب ساعت یازده در خانه اشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر بهیز چائی حاضر اشم .

در ضمن اینکه او سیکارش را میکشید ، من سرو صورتم را شسته . بهلویش نشستم . از من پرسید : « تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی ؟ »

تفهمیدم که منظور پدرم چه بود ؟ ایا میخواست بگوید : مسافرت بکن یا اینکه : با من مسافرت بکن . من برای اینکه بشوال او صریحاً جوابی نداده باشم . گفتم :

« من بول ندارم ، شما کمی این ماه بمن اضافه بدهید . »

« خوب بود که من اینجا آمدم . »

« اگر شما را نمیدیدم قرض میکردم . »

چون میدانستم که از قرض کردن بدش میاید ، مخصوصاً برخش کشیدم که با پولش نه من سر کوفت نزنم .

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی - این خاموشی ، این عادت زنده‌ او برای من يك نوع شکنجه بود . این حالت چشمهای سرخ و درشتش که میخواست ، اگر میتوانست ، مرا آتش بزند . این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بر تربیت بود . برای من کشنده و ناگوار بود . پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفترچك نانك را از جیب بیرون آورد و يك چك صد مار کی بمن داد و گفت :

« من مسافرت میکنم و میروم به اطراف سیتو ، یکی از بیلاهای سرحد چکوسلار . (اسم آنرا فراموش کرده‌ام) ترن ساعت یازده حرکت میکند . اگر میتوانی برو بخانه من و آنجا نشین تا پسر صاحبخانه من چمدان مرا بایستگاه ببرد . اگر هم میخواهی خودت ساعت یازده با چمدان آنجا باش تا ما هم مسافرت کنیم . »

بدون اینکه او نگاه کنم . گفتم : « بسیار خوب »

« چطور بسیار خوب ؟ خودت میائی ، یا آنکه میدهی چمدان مرا ببرند ؟ »

« شما خودتان نمیتوانید چمدانان را ببرید ؟ »

برق از چشمش پرید . اما روی خودش نیاورد . همانطوریکه همیشه عادت داشت . با کمال خونسردی گفت : « من قبلاً جای دیگر کار دارم . الان ساعت نه است . ساعت نه و نیم جایی کار دارم . »

« بسیار خوب ، من چائمی میخورم . بعد میروم بانك و از آنجا میروم بخانه شما و آنجا هستم تا پسر صاحبخانه چمدان شما را به ایستگاه برده و بر گردد . »

« ! کر بخواهی به بانك بروی دیگر دیر میشود . »

« بد بخانه هیچ پول ندارم . »

خنده اش گرفت . من هم خنده کردم . ۱۰ مارك دیگر بمن داد . من تشكر کردم . پدرم رفت . کمی متأثر شدم . پدر من یادكار خوبی از دنیای گذشته ود . اما نه سر و صورتش ، عطر او ، كراوات او . مال این دوره بود . ولی افكارش . حتماً باید ساعت یازده غذا خورد . . . والا . . . نظم و ترتیب زندگانی بهم میخورد . . . به وقار لطمه وارد میابد . خانواده از میان میرود . اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد . چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند . باهم بگویند . و پدر بزرگت خانواده . بالای اطاق بنشیند . فرمان بدهد . بیایند بروند . پدر خدای خانه است . درست انعكاس مذهب در خانواده و یا برعكس . درست دنیای گذشته .

لباسم را پوشیدم و براه افتادم . رنگ تیره خیابانهای برلن . اینحالت مخصوص این شهر در ماه اوت ، آنهم يك تابستان خفه . مرا داشت میکشت . آیا با پدرم باین بیلاق بروم ؟ این سر و صورت . این عطر بیخودی نیست ! پسر حد چكو سلاو میرود . چطور است ؟ من هم با او بروم . اما نه . چند روز پیش آن خانم روسی . . . اسمش چه بود ؟ كانوشكا . . . كانوشكا . . . اوسالوونا . . . وقتیکه از هم خدا حافظی

کردیم. و قتیكه دست سفید و باریك خود را، آن انگشتهای استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود. میگفت: «باز یکدیگر را سه بینیم». من میروم به سینو. شما هم بیایید آنجا. شب پیش و قتیكه آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، و قتیكه گونه‌های بر حسته‌اش را صورت من چسبانیده بود. يك چیزهایی زمزمه میکرد، تملق مرا میگفت، نه تملق نبود. در آن حالت همیشه دروغ گفت و دروغ حس کرد. چه میکرد «چنگ میبنداخت و زلفهای مرا میکند». امن میگفت «تو غیر از همه هستی».

یکمرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن. نگاه کردم دیدم بیش از یکساعت بخودی در خیابان‌ها راه رفته‌ام. از منزل پدرم هم گذشته‌ام. اتوموبیلی رد میشد. سوار شدم.

تکان ملایم اتوموبیل مسرا مثل بچه‌ای که در گهواره انداخته باشند بارامی بخواب برد. اما درخواهی که پراز حوادث گوناگون بود. کاتوشکا... اوسالوونا... کجا میرود؟ به سینو... سینو... این اسم را امروز هم شنیدم. اینجا همان محلی است که پدرم هم میرود چطور است با پدرم میروم. یعنی نه با پدرم. میروم به سینو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... اصلا خود این اسم آهنگ دارد. کاتوشکا... اوسالوونا... اما میارزد که آدم وقت خودش را با این روسها بگذراند. با این روسهای مهاجر. برای من چه چیزها تعریف میکرد. از دوك. از پارس. از دربار. از راسپوتین از ترار. از تولستوی. از سیبری. میدانست که من مخالف او هستم. میدانست که من فقط لبهای او را دوست داشتم. نه جواهراتی که

در سینه اش می درخشید . و قتی که من مخالف گفته های او را می گفتم ، لبش را روی لبهای من فشار میداد ، که من دیگر حرف نزنم . خوب میدانست که من همه این حرفهای او پشت پا زده ام ، میدانست که من گفته های او را دروغ میدانم . و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا میکردم ، مع هذا مرا دوست داشت . و هنوز هم دوست دارد ، یقین !
شوقر رسید : « آقا کجا بروم ؟ »

« ساعت چند است ؟ »

« ساعت ده و نیم »

« برو اولاند شتراسه ۲۸ »

تصمیم گرفتم بسیتو بروم . اما به پدرم دیگر نمی رسیدم . اول بخانه اش رفتم . چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم ، از بانك بول گرفتم و با ماشین ساعت يك بعد از ظهر همان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم



چون ماشین در گورلیتس قریب يك ساعت توقف داشت ، طرفهای عصری وارد سینما شدم و از آنجا با راه آهن به آن ییلاق رفتم . چمدان را در ایستگاه گذاشتم ، در مهمانخانه های ییلاقی (دوتا بیشتر در آنجا نبود) سراغ کانوشکا را گرفتم : در مهمانخانه « خانه سبز » منزل داشت . همانجا اطاقی برای خود گرفته منزل کردم . کانوشکا با مادرش و يك زن دیگر دو اطاق در « خانه سبز » داشتند .

پس از ساعتی روی کارتم نوشتم : « کانوشکای عزیزم ، الان وارد شده ام . میل دارم ترا ببینم . وقت و محل آنرا معین کن . ف . »

ژنگ زدم . پیشخدمت آمد . دختر ۱۹ ساله‌ای بود بازلفهای بور و چشمهای
زاغ . و قتیکه صکارت را بدستش دادم ، لبخندی زد و گفت :
« آقا ، شما آقای ف . نیستید ؟ همین خانم چهارروز است که آمده و هر
روز سراغ شما را گرفته است . »

« از شما چرا ؟ »

« آخر من خانم را دوست دارم . سال پیش هم اینجا بودند . بمن
يك كتاب بخشیدند چیزهای دیگر هم هست . »

پرسیدم : « چه چیز دیگری هست ؟ »

« خانم يك راز هائی بهلوی من دارد . »

« اسم شما چیست ؟ »

« فریدل . »

« خوب . فریدل حالا بمن نمیگوئید چه راز هائی دارد ؟ »

« آنقدر اصرار نکنید »

« بسیار خوب ، میل ندارید بنگوئید »

دختر ك فکری کرد و گفت : « نه بشما میگویم ، چون من میدانم
که کاتوشکا خانم فقط شما را دوست دارد ، از روزیکه کاتوشکا خانم
اینجا آمده است ، هر روز سراغ شما را میگیرد . امسروز يك آقای
آمد پیش خانم ، این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای گرایه کردن
خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود ، اما خانم او را
دوست ندارد ، بنظر من مجبوری است ، عصری میسگفت ، کسی میشود . »

آقای ف . بیاید . »

من يك اسكناس دوماړكي از جیم بیرون آورده ، یواشکی نوی
دست فریدل گذاردم . بعد پرسیدم : « خوب ، فریدل ، این چه جور
آدمی هست ؟ »

« والله ، اینش را دیگر نمیدانم . من درست از نزد يك ندیدمش . »
« بسیار خوب ، فریدل ، حالا بروید و این پاکت را بخانم برسانید
اما طوری باشد که کسی نفهمد . »

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند خیال کردم از این
مهمانخانه بروم بانجائیکه پدرم منزل دارد . بالاخره همه زنهای بسکی
هستند . گریه آنها دروغ ، خنده آنها دروغ ! اگر کاتوشکا دروغگوست
بس همه زنهای دروغگو هستند . این چشمهای درخشنده چطور دروغ
میگویند ! اما مراهم که این چشمها و این گونه ها بدام کشیدند . آن
یکنفر هم بالاخره عاشق قشنگی است . گذشته از این من چه مزیتی بر
او دارم چرا من براو مزیت دارم . مرا ممکن است که واقعا
دوست داشته باشد . اما بطور یقین پول او بیش از من است . از اینجا
اولین سنك اماس مقدس خانواده گذاشته میشود .

خوب بود که پاکت را نمیدادم . حیف نیست که آدم خودش را
سبك کند . بیخود کارت را فرستادم . اما چون این دختر ك قضا را
مطلع بود . دیگر کاری نمیشد کرد . فریدل برگشت . روی کارتی باسم
کاتوشکا اوسالوونا ، کاتوشکا چنین نوشته بود : « مادرم میل دارد با تو

آشنا شود. و خواهش میکند که برای شام به ایوان ما بیائی . «
 ... حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب بجا
 آورد . باید دست خانم‌والده را بوسید ... من آمده‌ام که فقط گونه
 های کانوشکا را ببوسم ... من میخواهم چشم‌های او را ببینم .
 چطور است ؟ امشب عذر میخواهم . باید بروم به‌لوی پدرم . قبلاً باو
 وقت داده‌ام . کانوشکا .. اوسالوونا . این اسم را بلند گفتم . از دهنم
 پرید ...

در اطاق ناز شد و کانوشکا وارد اطاق من شد . بطرف من آمد و گفت
 « بالاخره آمدی ؟ من هیچ امید نداشتم . . » آهنگ لطیف صدای او را
 که شنیدم ، تمام آنچه تا بحال راجع باو فکر میکردم . از یادم رفت .
 دستش را بوسیدم ، او را روی صندلی راحتی نشانده ، گفتم : « دیدی
 که آمدم . »

من روی لبه صندلی راحت نشسته ، دست بسگردن او انداخته
 بودم ، او بمن نگاه کرد و گفت : « من هیچ امید نداشتم . »
 « چرا ؟ »

« چرا ؟ مگر من ترا نمی شناسم ؟ تو اصلاً همیشه خواب
 می بینی ، نو هیچوقت بیدار نیستی . آنچه من الان بتو میگویم . شاید
 اصلاً نمی شنوی . . » راست میگفت ، من گلبوته های سرخ رنگی که
 روی پیراهن سفیدش بود تماشا میکردم . من از پوست سفیدسینه اش
 که از زیر پیراهن پیدا بود کف میکردم . من از پشت گردن متناسبش

که روی آن شال گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت میبرد . من به مژه های سیاهش که تقریباً تمام چشمهای او را پوشانده بود نگاه میکردم . حرفهایش را نمی شنیدم برای اینکه خیلی معمول بود . من چشمهایم را به چشمهایش دوخته بودم .

بعد گفت « من خودم آمدم اینجا از تو خواهش میکنم که دعوت مادر مراد نکنی . »

« از کجا میدانستی که من نیایم ؟ »

کاتوشکا پلکهای چشمش را کمی توی هم برده گفت :

« من میدانم که تو این تشریفات را دوست نداری . »

عوض جواب لهایم را روی لبهای او گذاشته ، مدتی آنها را مکیدم .

خوب مرا شناخته بود . « از کجا مرا باین خومی می شاسی ؟ »

بن سوال من توهینی بود برای او . این دختر زیاد احساساتی بود اما

احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است ؟) یا کمتر داشت .

« تو خیال میکنی که مایکماه است که باهم آشنا هستیم . من از وقتی

که خودم را میشناسم ترا هم میشناسم . اولین دفعه ترا در کجا دیدم ؟ در

خواب . بله در خواب ، شاید آنوقت پانزده ساله بودم . من همیشه عاشق

چشمهای زاغ بودم مانند چشمهای تو . من همیشه موهای بور و زده

دوست داشتم مانند زلفهای تو . یادت میاید در شب اولی که باهم آشنا شدیم

چه گفتم ؟ من عاشق یک و همی بودم و حالا می بینم که آن و هم در تو ، در

افکار پریشان تو ، در زندگانی تو ، در روح نا راحت تو جلوه گرفته

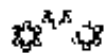
است . تو که از زندگانی من خبر داری . شما مردمان مخصوصی هستید . من

خوب میدانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت . موجی است
میاید و بعد میرود . موج میرود اما آب سر جای خود هست . تو مرا
فراموش میکنی . اینطور نیست ؟ اما من فراموش نمیکنم . من به آرزوی
خودم رسیده ام . زندگانی من بهدر نرفته است . تا بحال به عشق این وهم
زندگانی میگردم . از این به بعد هم بیاد این روزها زندگی خواهم کرد
تو که نمیتوانی شوهر من بشوی . تو چطور میتوانی عمری با من بسر
بری ؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم . . . آن دقیقه . . .

گریه اش گرفت "من باید بالاخره زندگانی بکنم . باید شوهر بکنم."
حالا مطلب را فهمیدم . آن مردیکه تازگی با او آشنائی پیدا کرده
است شاید باید شوهر او بشود . شاید اگر کاناوشکا خودش می
توانست و عوامل دیگر او را مجبور نمیکردند با من زندگی میکرد
بدون اینکه زن من شود . حالا نه پدر و نه مادر هیچکس او را مجبور
نمیکرد . اما يك ديومنجوس مندرس مهيب ، پول ، جامعه ، محیط او را
مجبور میکرد که برود خودش را بفروشد . برای يك عمر بفروشد
برای اینکه بتواند فقط زندگانی کند ، زنها همه خود را بفروشد ،
بعضی در مقابل يك پول جزئی برای ساعت و روز ، بعضی دیگر برای
يك عمر در مقابل تامین زندگی .

"گریه نكن كاناوشكا ، حالا می فهمی چرا از دنیای تو بیزارم"
تفهمید چه میگویم ، مرا بوسید ، بوسه ای که فقط دختران جوان روس
مومشگی میتوانند بدهند ، از من پرسید : "کی ترا ببینم ؟" من گفتم :
"بعد از شام میتوانیم کمی گردش برویم ؟"

« بسیار خوب بعد از شام »



شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر رویهمرفته کسل کننده بود . بعد از شام من و کاتوشکا باهم ، کردش رفتیم بیش از نیم ساعت راه رفتیم هوا تاریک بود . از میان جنگل های درخت سرو آهسته میگذشتیم ابر نازکی آسمان را کبود رنگ کرده بود . راهها خلوت و خالی از صدا بود . از دور عووعوی سنگهای دهانها بگوش میرسید . کاتوشکا يك شعر روسی زمزمه میکرد . من گوش میدادم . نیم ساعتی گذشت . روی تپه ای در میان جنگل چهار چوبی کار گذارده بودند . کاتوشها خسته شده بود . من پرسیدم :

« میخواهی کمی اینجا بنشینم ؟ »

« بد نیست . »

« برویم بالای چهار چوب . »

« میترسم برفتم . »

« نرس ترا میگیرم . اینجا هوا گرفته است آن بالا هوا بهتر است . »
چهار چوب پنج پله داشت . بایش را که روی پله اول گذاشت چهار چوب صدای ترقی گرده کاتوشکا خود را در آغوش من افکند . این بهانه بود که ما باز یکدیگر را ببوسیم . بعد يككمك من بالا رفت دورمارا درختهای سیاه رنگ احاطه کرده بودند . سر درختها مثل موج آب تکان میخورد . کاتوشکا باز زمزمه کرد . روسی میخواند . ملایم ، اما با روح . دستش را در دستم گرفتم .

« کاتوشکا ! »

« عوض اینکه جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد . چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود . بعد از مدتی از من پرسید : « چطور شد که تو اینجا آمدی ؟ »

« اولاً که بتو وعده داده بودم . »

حرف مرا قطع کرد « ثانیاً . . . »

« ثانیاً آنکه پدرم آمده است اینجا من هم آمده ام . »

« پس چرا تا بحال نگفتی »

« گفتن نداشت . تو انقدر به پدر و مادرت عقیده داری . میدانی .

من بر خلاف تو فکر میکنم . در همه چیز . »

« مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی ؟ »

« چرا خجالت بکشم من میل ندارم . اگر تو میل داری ،

فردا . » صورتش را در سینه من پنهان کرد و گفت « فردا نمیشود »

« چرا فردا نمیشود ؟ »

« هر دودستش را بگردن من آویخت . مرا بوسید و گریه کرد .

من دستان او را از گردن خودم باز کردم . با هر دو دست گونه

هایش را گرفتم . نگاهی در تاریکی به چشمهایش انداختم و گفتم

« گریه نکن ، کاتوشکا . من میدانم ، حرفهای امروز ترا فهمیدم .

دنیای تو همینطور است . من هم ترا دوست میدارم . من انقدر ترا دوست

دارم ، که نمیتوانم ترا بخرم . هنر اینست که همین وهم برای ما بماند .

این وهم بد نیست . بادم دلداداری میدهد . بادم جرأت و امیدواری

میدهد. فردا با آنکس که تازه آشنا شده ای میخواهی به گردش بروی
بسیار خوب ما فردا شب همدیگر را میبینیم.

«تصور نکن که من فردا با اوتنها هستم. مادرم همراه ماست.
فردا شب هم در مهمانخانه «اسب سفید» مهمان او هستیم. یا، فردا
شب او را بتو معرفی میکنم. اگر مرا دوست داری، عقیده خودت را
در باره او بمن بگو.»

«بسیار خوب. کاتوشکا. فردا میروم به سراغ پدرم و فردا شب
در مهمانخانه «اسب سفید» هستم.»

دیگر حرفی نزدیم با نوازش و بوسه آنچه خواستیم بهم گفتیم
کم کم ماه در آمد. دیر وقت شد از روی چهارچوب باین آمدم. مرغانی
که نور ماه آنها را مست کرده بود با هم راز و نیاز میکردند. ما سرودهای
آنها را می شنیدیم و لذت می بردیم.

ساعت ۱۱ بود که من باطاق خود رفتم. فریدل را صدا زدم. شراب
برای من آورد. پس از مدتی آواز گرامافون از اطاق همسایه بلند شد.
من مدتی شراب خوردم و سبکوار کشیدم



روز بعد ساعت نه از اطاق خوابم بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرا
قدم زدم. فریدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اطاقها کار میکرد.
بمن گفت کاتوشکا و مادرش وان خانم دیگر به گردش رفته اند
آنوقت بایستگاه راه آهن رفتم. از آنجا با چمدان پدرم در يك کالسکه

نشسته و بمهمانخانه پدرم که همان « آب سقید » بود رفتم . از مهمانخانه ما تا آنجا قریب نیم ساعت راه بود . ساعت ده و نیم بانجا رسیدم . اما پدرم نبود . گفتند که صبح زود رفته است . من چمدان را پیش صاحب مهمانخانه امانت گذاشتم و رفتم از این ده بان ده غروب که به مهمانخانه « خانه سبز » رسیدم کاتوشکا نبود . فریدل باز آمد ، امشب بر خلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود « آقا خانمها آمدند و رفتند . » « فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده اید . »

« بله ، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم میروم به رقص . »
شام را خوردم و پیاده به مهمانخانه پدرم رفتم . ساعت نه به آنجا رسیدم . در اطاق پدرم که رفتم ، گفتند در سالون باین است از پله ها باین آمدم . در را که باز کردم دیدم کاتوشکا بهلوی پدرم نشسته است . پیشخدمت داشت شیشه های شراب را بر میداشت و شیشه های تازه میگذاشت پدرم صورنش را از ته تراشیده بود کاتوشکا لباس آبی رنگی تنش بود . قشنگ تر از همیشه نظرم آمد . فوری بیرون آمدم . روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیشخدمت دادم که باز بدهد .

« کاتوشکای عزیزم ، از من خواهش کرده بودی که پدرم را تو معرفی کنم ، همان است که سر میز تو دست چپ تونشسته است . از من خواهش کرده بودی که عقیده ام را راجع به شوهر تازه ای که میخواهی انتخاب کنی بگویم . بسیار خوب شوهری است ترا خوشبخت میکند »
به صاحب مهمانخانه گفتم « چمدان مال آن مردی است که

قربانی

درختها تازه جوانه کرده بود . شب پیش نم نمك باران آمده بود ، اما امروز هوا صاف و خندان بود . خسرو روی تخت خوابیده بود . بعد از سه ماه ناخوشی بسترى براى او اين دفعه در اطاق را باز کرده بود . صورتش صاف و چشمهايش خمار و بى نور مينمود . جلوى پنجره در حياط سه تا مرغ بن مین نوک ميزدند . با پاهاى خود دخال باغيچه را بخش ميكردند يك مرغ و خروس لب حوض رفته ، آب ميخور دند و پس از فرو دادن هر چكه آب سرهايشان را بطرف هم چرخانیده ، بهم نگاه ميكردند . من در کنار تخت خواب خسرو نشسته بودم . مدت ها بود كه او كسى را نمى پذيرفت . اما من همه هفته يكى دو مرتبه براى احوال پرسى بخانه او ميرفتم . با مادرش صحبت ميكردم . امروز نميدانم چطور شده بود كه مرا به نزد خود پذيرفت . من گفتم : « خوب ، حالت كچه بهتر شده است . ديگر تا دوسه روز ديگر بلند ميشوى . »

چون جوابى نداد ، من حرفم را دنبال كردم . « من تا بحال چندين مرتبه احوال پرسى تو آمده بودم . هميشه از مادرت جويى سلامتى تو بوده ام . »

او گفت : « بله ، ميدانم بعد غلنى بطرف حياط زد ، مثل اينكه

صحبت من او را خسته میکرد .

يك گربه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آب را تکان میداد و میخواست بدینوسیله ماهی هارا جلب کرده ، بعد آنها را برناید . خسرو باز اطراف من غلتید و گفت : « چرا کتاب تازه ای برای من نمیآوری ؟ دکتر من قدغن کرده است که کتاب نخوانم . این مرد که جنون دارد . »

« تو هم نباید عجله داشته باشی . صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد . »

خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آنکه لگن را لب دهنش برد ، گفت : « تو یقین داری ؟ »

« بده ، من حتم دارم ، برای آنکه من باین دکتر معتمد هستم . از این گذشته از حال تو پیداست . رنگ تو امروز صاف و صورتت بشاش است . »

خسرو ابرو هایش را توی هم کرد ، مثل اینکه فکر کرد و برایش کار دشواری بود

« از کی تا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده اند ؟ »

من گفتم : « در مورد تو صحبت سل نیست . تو سرما خورده ای و فقط بواسطه نا پرهیزی مبتلا به سینه درد مزمن شده ای . »
« چی بخود جبر و بحث کنیم ؟ من حوصله اش را ندارم . »

باز رویش را از من برگرداند .

از استخوانهای برجسته گونهایش پیدا بود که مرك قربانی تازه

پیدا کرده بود . اما این فکر در مغز من بهیچوجه جابجا نمیگرفت . چطور میشود که خسرو بمبرد ؟ چطور من باور نکنم ؟ چقدر امید داشت . یکمرتبه فکر مرا گت . شکل مهبیی در نظر من مجسم شد . بالاخره سل فقط وسیده است . ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره اجری او را بکشد . این فکر زنده است . بدنام لرزید . خسرو باین جوانی ، با اینهمه فکر ، با اینهمه امید ، خسرو با این احساسات لطیف باید بمبرد ! تمام وجود این جوان نیست میشود . هیچ اثری از آن باقی نمیماند ، روحش که باقی میماند ؟ بله ، این روح خوب پوزه بندی است برای مردمان سرکش تا اینکه احمق نمائند . . . در حقیقت خسرو از وقتی که در بستر افتاده بود ، خیلی حالش تغییر کرده بود . سابقاً نزد دوستان چقدر نشاط بود ، مسخرگی میکرد . همه را دست میبنداخت . همه کس او را آدم سطحی تصور میکرد . اما آخر شبها وقتی که ماد و تقریبهلوی هم می نشستیم و آهسته گیلایهای شرابمان را خالی میکردیم ، بدون اینکه با هم حرف بزنیم و خبره بهم نگاه میکردیم و او يك صفحه کاغذ و با جعبه مقوایی سبک خود را ریز ریز میکرد ، با وقتی که شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش میدادیم آره ، در اینگونه مواقع میشد خسرو حقیقی را شناخت ، من میدانستم که او چیست . آنوقت معلوم میشد که این آدم سطحی و بی فکر ، در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود . او مردم را لایق نمیدانست که با آنها حرفهای جدی بزنند . هر وقت کسی از دوستان ما زن میگرفت ، او میگفت « فلاکس زن دار شده ، سنگین و رنگین شده است ، خوب است چند

تا یاره سنك دیگر توی جیبهایش بریزد تا سنگین تر بشود . « آخرش بها وقتیکه گسان دیگری دور ما نبودند ، همین مطلب را جور دیگری ادا میکرد . « خیال بکن ، آدم زن بگیرد . مثلاً چه کسی را ! دختر فلان تاجر ، یا فلان رئیس اداره ، یا فلان وکیل را ، تو خیال میکنی که از این فاطمه شلخته ها بهتر هستند ؟ خیال بکن که پس از غذا بخوانند آروغ بزنند ، و یا سرشب بخوانند صفحه آواز زینب الماولك را بشنوند . دیگر برای تمام عمر از زندگانت سیر میشوی . »

اما با وجود این استهزاء و با وجود این نفرت ، من میدانستم که چقدر خود او عاشق زن است . . . یکمرتبه در فرنگک بایک دختر معاشقه کرده بود . . . این معاشقه را هزار بار برای من با انواع و اقسام تعریف کرده بود . . .

حالا این خسرو باید نمیرد !

درحینیکه من به آب سبز رنگ حوض خیره نگاه میکردم ، دیدم يك ترجمه قرآنسه شوینهوئر را از زیر بسالش در آورد و کمی آنرا ورق زد .

وقتیکه من از خسرو خدا حافظی کردم و میخواستم از اطاقش بروم . دیدم مادرش در اطاق مجاور کن کرده روی زمین نشسته و در حالیکه با چادرش کپ صورتش را گرفته است ، حرفهای ما را گوش میدهد . همینکه مرا دید از جایش بلند شد . من سلام کردم . بعد مرا باطاق دورتری برد و آنجا برای من درد دل کرد .

« آقا ، خسرو فقط از شما حرف شنوی دارد . يك کاری بکنید

که قدری طبابت های دکنر عمل بکنند ، ما که هر چه بهش میگوئیم اغنائی نمیکند . »

من گفتم . « خانم ، ناخسرو باید خیالی مدارا کرد . او خیلی حساس است . سعی بکنید که بیشتر معیل او رفتار کنید . »

« آقا ، اگر شما بدانید راستی اینجا هیچ کس کاری که مخالف میل او باشد . نمیکند . در این خانه کسی لام تا کام حرف او را نمیزند . اصلاً هیچکدام از ما را در اطافش راه نمیدهد يك چیز دیگر که میخواستم خدمتتان عرض بکنم . قریب يك ماه از گار است که يك دختر هر روز میاید اینجا . منکه نمی شناسمش . اما خواهرانش میگویند که دختر خانواده دار خوبست . ما گفته که هر وقت آمد راهش ندهند آخر خوب نیست این بیچاره هم ، هر زانی که ما میخواهیم این موضوع را حالیش بکنیم . دست سر دار نیست . هر روز صبح همین وقت ها میاید احوال پرسی . شما يك کاری بکنید که خودش باو بگوید دیگر نیاید . »

من پرسیدم : « اسمش فروغ : است ؟

« چرا . اما راستش را بخواهید ، ما دیگر خجالت میکشیم . »

من نوی فکر رفتم و دیگر کمتر متوجه حرفهای مادر خسرو شدم که پراز درد دل و شکوه از این اخلاق نو دار پرش بود و درضمن نیز حسد میبرد از اینکه خسرو در باره این دختر چرا تا به حال با او صحبت نکرده است از حرفهای اینطور استنباط میشد که اگر اختیار دست من بود ، تا حالا راه او را بروی این خانه بکلی بسته بودم . اما حیف که

خواهرانش نمیگذاشتند. و تکیه محبت ابن مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم، یاد حرف خسرو افتادم که روزی بمن گفت. «آیا میشود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟» بعد گفت: «دکتر دیروز میگفت که خسرو الحمدلله حالش بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دو مرتبه در سال دیگر همینوقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا يك كاری بکنید که دیگر آنقدر کتاب نخواند.»

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اطاقش بیرون آمده و روی بله توی حیاط نشسته است. مادرش صندلی راحت برای او برد. من هم رفتم توی حیاط بهلوی او. بمن گفت: «چه آفتاب خوابی؟»

مادرش گفت: «خسرو جان، میخواستی خودت را خوب پوشانی.» خسرو رو بمن کرد و گفت: «راستی بهار بهمه کس جان تازه می بخشد. این شمشادهای خانه ما تا دیروز سیاه و بد رنگ بودند امروز يك مرتبه برگهای آنها سبز و لطیف شده است. حتی آنهایی هم که در پائیز سال پیش مرده اند، حالا دو مرتبه زنده میشوند.»

در حقیقت ابن حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانه خود را میل داشت بطرز ساده و عوام فهمی بیان کند، اما گاهی همین افکار را بطور مسخره میگفت. الان صورتش يك حالت مهیبی بخود گرفته بود. آیا از پشت در حرفهای ما را شنیده بود؟ بنظرم میاید که این خسرو هم از مرك میترسد. همین خسرو که تا بحال دو مرتبه بخود کشی اقدام کرده و نمرده بود.

بالنوی پشمین را روی دوش انداخته بود ، سرش را لای یخه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود . مادرش وقتی که حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم ، رفت .

اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد . هفت هشت گنجشک جلوی پای مادر باغچه با هم بازی می‌کردند . صدای جیک جیک آنها و صدای دسته هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون می‌خورد . تنها صدا هائی بودند که ما می‌شنیدیم خسرو گفت : « با مادرم راجع بچی صحبت می‌کردی ؟ حتماً راجع فروغ . این دختر تا بحال هزار دفعه بمن گفته است . الهی من قربان تو بروم . الهی من پیش مرگت بشوم . برای اینکه من باو اظهار لطفی بکنم حالا چطور است ، امتحانی بکنیم . ببینم می‌تواند خودش را قربانی بکند . »

چشمهای کشیده خسرو در این لحظه کمی گرد نظر من آمد . مثل اینکه تا اندازه ای خشونت از آنها تراوش می‌کرد .

« مقصود ترا واقعا نمی‌فهمم . »

خسرو خندید و گفت : « مقصود اینکه روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی میکنیم . »

شاید مردم حق دارند که می‌گویند ، خسرو دیوانه شده است و برای آنکه دیگر دنباله این مطلب کشیده نشود ، از او خدا حافظی کردم و رفتم .

شاید يك ساعت و نیم بظاهر داشتیم ، وقتی که از خانه خسرو بیرون آمدم . چند قدمی نگذاشته ، زنی را دیدم که سوی خانه او میرفت

با وجود اینکه صورتش را گپی گرفته بود ، شناختم که فروغ بود .
 سر خیابان قدری صبر کردم ، اما او نیامد . معلوم شد که خسرو او را
 پذیرفته است . در واقع این حرفهای آخر خسرو مرا بخيال انداخت
 خسرو و من يك سال پیش در يك میهمانی در منزل يك نفر از معروفین
 شهر با فروغ آشنا شدیم . آنروز فروغ رخت يولك دار عنابی تنش
 بود ، زلفهایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری برداشته
 بود . وقتی که صاحبخانه خسرو و من را با و مادرش معرفی کرد .
 فروغ خیلی سرخ شد . گویا آنروز اولین باری بود که در يك مجلس
 عمومی با مادرش بی چادر آمده بود . و نیز در همین ایام فروغ تصدیق
 گلاس بازده را گرفته و « فارغ التحصیل » شده بود . سر ناهار فروغ
 میان من و خسرو نشسته بود .

ظاهراً پذیرائی ما دو نفر را با و محول کرده بودند ، اما من از
 زیر چشم خوب میدیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل اینکه
 بکار بردن کار دو چنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که
 کلاه قدوار روی دوری ها گذاشته بودند ، برایش امر دشواری بود .
 خسرو در آنروز برعکس خیلی بشاش بنظر میامد . به عقیده من باز
 هدفی برای مسخرگی های يك ماه دیگرش پیدا کرده بود . در
 حینیکه فروغ بکلی خجالت زده ، نشسته بود و خسرو از همه طرف با
 همه کس سؤال و جواب میکرد . يك مرتبه خسرو رو کرد بمن و
 گفت : « من و تو باید خوشوقت باشیم از اینکه فروغ خانم راهمسایه
 ما کرده اند . » فروغ در مقابل برای آنکه خیلی تعارف کرده باشد

گفت : « برعکس ، من مفتخرم از اینکه با اشخاص بزرگی همسایه شده ام . »

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی میکردیم . بعضی از مهمانها در اطاقهای دیگر چائی میخوردند و با صحبت میکردند . شاید بیشتر صحبت های آنها راجع به خسرو بود . برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود . همان کتابی که آخرین اثر او بشمار میرود . مادر فروغ آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد . او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و میخواند يك مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سئوالی که شایسته يك نفر دختر تحصیل کرده دیپلمه کلاس یازده باشد ، کرده باشد ، پرسید : « آقا ببخشید ، اینجا مرقوم فرموده اید : نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش میکرد ، باطابق يك حالت سر موژی میداد . مقصود چیست ؟ »

خسرو اسب را بر داشته بود و میخواست با آن حرکت بکند ، ولی چند نایه ای با لبخند تامل کرد و گفت : « مقصود اینست که فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و بما هم چائی بدهند . »

فروغ بیچاره از این جواب نا مناسب کمی سرخ شد و رفت ، بعد خسرو بمن گفت : « دیدی ؟ نصف تست . »

بعد ها فروغ و مادرش را در « کافه لاله زار » گاهی با چادر و یا بی چادر میدیدیم . مادر فروغ رو بهمرفته بی میل نبود ، دخترش را جا بیندازد . خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود . حالا او کار و

پول نداشت ، این مهم نبود ، برای آنکه آنها احتیاج پول نداشتند .
فقط چیزیکه او را دلگیران کرده بود ، این بود که خسرو در خانه خیلی
بد اخلاقی میکرد ، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود ، آنها هم تازها
چیزی نبود ، ممکن است با زنش اخلاق خوبی داشته باشد .

بعد ها هم گاهی فروغ که محل ما را میدانست ، تنها یکا که
لاله زار میآمد و در اینگونه مواقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا
خانه همراهی میکرد . اما بعضی اوقات هم میشد که خسرو در صورتیکه
حدس میزد که ممکن است فروغ بیاید ، قبلاً میرفت ، و با اینکه مرا
هم باخود میبرد ، این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی
او پیش آمد .

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می بیند و فروغ
موقع رفتن بخانه او از من رو میپوشاند . ظاهراً مادرش هم نمیگوید
که آنجا میرود . فروغ خیلی خسرو را دوست دارد ، از همه مهم
تر حرفی بود که امروز خسرو در باره فروغ گفته بود ، آیا مقصودش
چه بوده است ؟ فکرهای پراکنده ای که هیچوجه نمیتوانستم وصل
و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست میداد ، تا دوسه روز
بخانه خسرو نرفتم ، اما دلم شور میزد . یک روز از در خانه فروغ رد
میشدم ، بی اختیار در زدم . نو گر گفتم : « خانم ها خانه نیستند . »
بخانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زود تر
خودم را باو برسانم .

خسرو با پوستین روی صندلی راحت توی آفتاب در حیاط نشسته

بود. شاخه های درخت زرد آلو که تازه جوانه های غنایی رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچکترش بهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می‌کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

«ای آقا، صفا از شماست.»

لبخندی زد. بعد خاموش شد. این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور میزد، اما او از آنجا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی میکرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

«بفرمائید نارنگی میل کنید.»

«خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.»

«بارك الله، تعارف تعریفی شده است.»

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکردم. خسرو هم صورت جدی بخود گرفت. من پرسیدم: «با من چکار داشتی؟ الان که بخانه رفتم کاغذ ترا دیدم.»

«کاری نداشتم، میخواستم راجع بهروسی خودم با تو صحبت کنم.»

من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

«با فروغ!»

«با فروغ؟»

«ده، تو خیلی تعجب میکنی. چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید

زن دار بشوم؟»

با چشمهای کشیده و صورت مثالی شکلش خنده غریبی میکرد
من صندلی راحت تکیه داده ، باهاش را روی هم انداختم و گفتم :
« مبارك است . »

اما بهلوی خودم فکرهای دیگری کردم : آخر مگر توانا خوش
نیستی . توصل داری . فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو
آشنا شده است . خسرو از جلوی چشمم محو شده ، گونه های برحسنة
استخوانندی مرده ای بجای خسرو روی صندلی هدف چشمهای من شد .
فروغ دست های نازك و لطیفش را روی این استخوانها می کشید . . .
خسرو صندلی خود را نزدیک تر بمن آورد و گفت . « حس میکنم که
تو کمی تعجب میکنی و این حرکت مرا خشن میدانی ، هیچ مفهومی
که من چه میکنم ؟ هیچ میدانی که من چگونه میسوزم ؟ من در بحبوحه
جوانی باید بمیرم . برای چه ؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم . فقط
برای آنکه من بیشتر چیز می بینم و می فهمم از آنچه دیگران لذت
میببرند ، من زحر میکنم . . . گذشته از این ، از کجا معلوم است که من
میمیرم . شاید بهتر شدم . شاید عروسی حال مرا بهتر کرد . اصلاً خود
شما بمن میگوئید که من سل ندارم . من ناخوشیم تمام شده است . از
کجا معلوم است که فروغ ۱ من بد بخت میشود . شاید خوشبخت شد . »
مدتی حرف زد و من خیره او نگاه میکردم . حرفهای آخرش
این بود : « برای چه من باید از خودم دفاع کنم . آن قوه ای که
مرا مسؤل کرده و میخواهد مرا بکشد . هیچ از خودش دفاع نمیکند ؟
من هم قوا ای هستم و باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم . »

حرف های او که مرا قانع نکرد ، اما راست میگفت . حرفهایش بدل من کار گزیده . در هر صورت هیتی که عروسی او در وهله اول در من تولید کرد ، تدریجاً بر طرف شد . اما از جای دیگر دلواپس بودم . میترسیدم که تمام نقشه خود را برای من تعریف نکرده باشد . در هر حال با او موافقت کردم . قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده بود . مادر خسرو نیز از این عروسی خوشحالی میکرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند . دکتر هم عروسی را تصویب کرده ، منتها با احتیاط و گفنه بود : « ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد . » شاید هم برای هر دو خطر ناک باشد . « خسرو نقشه خود را اینطور برای من بیان کرد : « تصمیم گرفته ام ملکی را که در شهر یاربمن ارث رسیده است ، بفروشم . تقریباً ده تا دوازده هزار تومان میشود . » با این پول در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکی های دریا تکه زمینی میخرم و در همان جا خانه ای میسازم و مشغول رعیتی میشوم . اما خیال دارم که در همانخانه جدید عروسی بکنم . » مرا مامور کرده بود که بامادر فروغ داخل مذاکره بشوم .

انجام همه این کار ها قریب ۸ ماه و نیم طول کشید . مادر فروغ اگر چه ظاهراً کمی دلتنگران بود از اینکه خسرو ناخوش است ولی خود او رویهمرفته این وصلت را آرزو میکرد . مادر خسرو سرانیکه پسرش خوشحالی میکند و گاهی هم میشود که با او هم میخندد . خیلی بشاش بود . حق هم داشت : عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران باد بود زنده ای از عروسی خودشان است . در رودس در ساحل

در با خانه بیلاقی که رو بدریادارای ایوان بهنی بود و جلوی آن یکسره شیشه کارگذاشته بودند ، ساخته شد . سه ماه تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم . موقتاً همانخانه خریده شد . خسرو عقیده داشت که زمین را بعد ها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم . خواهیم خرید . در ساختمان آن منتهای وقت بعمل آمد . اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه میداد .

اسباهای خانه را از بهترین مغازه ها با بهترین سلیقه خریدیم . من میگویم بهترین سلیقه ، اما سلیقه من نبود . مبل های نرم ، قابلهای خوش نقش و نگار ، پنجره پوشهای حریر ، آویز ها و قندیل های برنجی کار اصفهانی ، بایه های چراغ که از چوب های سنگین درست شده بود ، همه اینها اگر چه قشنگ بود ، اما خسرو رنگهای غریبی انتخاب میکرد . بیش از دو هزار تومان برای اثاثیه اطاق خواب که خسرو آنرا « حجله گاه » نام گذاشته بود . خرج شد . رنگ تمام اثاثیه این اطاق طلایی بود . اما باز میگویم . سلیقه من این نبود . روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشوئی مبارک است ، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند . همان روز فروغ و خسرو بسوی رودسر حرکت کردند .

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ با من در يك اتوموبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم . قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صبح آنجا باشیم . باد شدیدی در راه میوزید . بطوریکه برف پاره ها را از روی درختان در هوا

پراکنده میکرد. نعره هائی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون میاید و یا اینکه طبیعت از خود میدمد، تاثیر غریبی در گوش شنونده ایجاد میکرد. مادر فروغ و مادر خسرو میخندیدند، اما من منتظر بلیه ای بودم. من دلم شور میزد. اتوموبیل از روی جاده پر از برف و گل میگذشت و هر لحظه ما را بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیکتر میکرد. ساعت ۹ و نیم اتوموبیل ما دم در خانه نگاهداشت. در باز بود. چطور کلفت و نوکر نبودند؟ در سر سرای خانه بر خلاف انتظار هیچکس پیشواز ما نیامد، هنوز چراغ دشب میسوخت، دود میکرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که اینخانه اینطور خاموش باشد. از پله ها بالا رفتیم. در دالان طبقه اول يك نفر ارمنی که ویولونش را در دستش گرفته بود و بقیه اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خسرخر میکرد. در تالار بزرگ چند تا بطری و گیلان روی زمین افتاده بود، بعضی از چراغها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً معلوم نبود باد سخت و سردی در تمام خانه میوزید، بطوریکه تمام پرده ها در تلاطم بود و قندیل ها را تکان میداد. در هر لحظه یکی از درها باز میشد. و با صدای مهیبی بدیوارها میخورد. من متوجه زنهای نشدم چون خانه را میشناختم، اول باطاق خواب رفتم، لحاف های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آنجا نبود. باد از ایوان میامد. با عجله بدانجا رفتم که پنجره را به بندم. باد سختی بداخل عمارت میوزید و برف باره ها در فضای آن میرقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب

گف کرده بود . امواج بشدت بدیوار خانه میخورد ، مثل اینکه
میخواهد اساس اینخانه را سرنگون کند . نزدیک پنجره فروغ با
پیراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود . من
گمان کردم که مرده است . هیچ حرکت نمیکرد . بدنش یخ زده
بود . باهایش لخت بود . وقتی که نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند
کردم ، و بصورتش نگاه کردم با چشمش بدریا اشاره کرد .



يك سال بعد فروغ هم بمرض سل مرد .
او قربانی همه شد ، این قربانی او شد !
تهران فروردین ۱۳۱۲

عروس هزار داماد

بزرگی اطاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود . بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند . پرده های آبی رنگی که روی درهای رو به حیاط انداخته بودند ، اطاق را تاریک و گرم میکرد . طرف دیگر اطاق ، مقابل در آمدو شد پرده دیگری که یراق های کلفت و زرد رنگی از آن آویزان بود ، يك سه گوشه را تريك و خفه میکرد ، زیر آن يك ميز بلند كم عرض گذاشته بودند . گنجه های کنار دیوار ، پشت ميز ، پر از شیشه های خالی مشروب فرنگی بود . در خانه های پائین آن جعبه های سرخ و زرد رنگ و طلائی شو کولاد و شیرینی گذاشته بودند . بیشتر آنها خالی بود . در فاصله میان قفسه و ميز روی يك صندلی درازی ، زن چاقی كه دو پستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود ، شیشه های مشروب را تكان میداد و با حواه چر كتاب روی ميز را پاك میکرد . بیرون اطاق دالانی بود كه بخوابان منتهی میشد ، بالای در آن فانوس قرمزی تلوتلو میخورد روی يك تکه مقوا نوشته شده بود . « Défendu pour les jeunes persans. »

اما کسی باین تابلو اعتنائی نمیکرد .

ان گوشه اطاق يك زن لاغر ، بلند و میان بسته نشسته بود . هر دو

ارنجش را روی میز کوچکی تکیه داده ، سرش را بطرف گیبلاسی خم کرده ، از میان نی زرد رنگی شربت آب لیمو می مکید . زلفهای سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود . چشمهایش خمار حسته و بیروح بنظر میآمد .

ساعت ده بود . یک نفر مرده ویلن بدست وارد اطاق شد . کلاهش را از سرش برداشت ، نگاهی به تسوی آئینه ای که سدیوار طرف راست گویده شده بود . انداخت ، ویلنش را روی پیانو گذارد نزدیک زن چاق گنده رفت . آنجا شال گردن سفیدش را باز کرد ، بالتوبش را کند و به زن چاق گنده داد . موهای پشت سرش درهم و برهم مینمود ، مثل اینکه هرگز شانه و اصلاح نشده است . زن فوری يك گیبلاس و دكا برایش ریخته ، باو داد و او آنرا يك جرعه سر کشید . آنوقت طرف ویلنش رفت . چند دقیقه بعد پیره زنی گنده تر از زن چاق آمد . بهمه سلام کرد ، کیف سیاه بزرگش را روی پیانو گذاشت کلاهش را برداشت ، دستی بر سرش زد و همانجا نشست . سوسکی همان زنی که در گوشه اطاق نشسته بود . بدون اینکه اعتنائی بمرد و یا زن تازه وارد بکند ، شربت آب لیمو را می مکید . آنهای دیگر باهم قرآن سه حرف میزدند . چون او را بازی نمیگرفتند ، او هم مانها تکبیر میفروخت .

ساز زن جبهه ویلنش را باز کرد ، گمان را از گیره رها کرد بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد . سازش را گوك گرد و دومرتبه توی جبهه گذارد . آنوقت بطرف گرامافون رفت ، یکی یکی صفحه

هارا تماشا کرد، یکی را برداشت.

سوسکی گفت «بگذارید بیکزورده راحت باشیم، صدای زق زق دیشب هنوز توی گوش من هست.»

ساز زن مثل اینکه تا بحال هیچ متوجه او نشده بود. بر گشت نگاهی باو انداخت. میخواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق گنده گفت: «سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند.» مقصودش این بود که چرا آنقدر بد گوشتی میکنی. وقتیکه ساز زن این مطلب را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت، و عروسک مخصوصی را روی میله وسط گرامافون قرار داد. صفحه که میچرخید، عروسک نیز میچرخید و در اثر گردش، بادی زیر باجین گشاد و کوتاه عروسک میافتاد و بلند میشد، بطوریکه پاهای عروسک تا نزدیک ران اُخت دیده می شد.

اکنون زن چاق گنده گفت: «امشب آقای ف. اینجا، دیگر گرامافون نه» بعد بفرانسه به ساز زن گفت: «میخواستم بدهم گرامافون را ببرند. این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده ایم خوبست؟»

زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود، دستی روی کلید های پیانو زده، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد.

زن چاق گنده گفت: «گرامافون را برای این نگاهداشتم که اگر مشتریها بخواهند باشد، اگر بینم که عده مشتریها زیادتر میشود بشما اضافه میدهم.» صفحه ای که روی گرامافون میچرخید، يك

آهنگ خراشنده ای مینواخت : When I was happy.

ساز زن قوطی سیکارش را از جیب بیرون آورد ، يك سیکار
آتش زد ، دود آنرا بطرف زمین میداد . در اینوقت يك نفر مشتری
وارد اطاق شد ، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست . دومرتبه
ساز زن متوجه سوسکی گردید ، اما سوسکی خیره به مشتری تازه
نکاه میکرد ، سر تا پای او را بر انداز میکرد . میشود بولی از او در
آورد : « آقا چه میل داشتید ؟ »

« چی دارید ؟ » معلوم بود که مشتری ناشی است . « هر چه
بخواهید . ککیتی ، وبسکی آبجو ، شراب ، شامپانی ، ودکا . . . »
ساز زن خیره به سوسکی نکاه میکرد . يك نگاهی به گرامافون
بعد به پیانو . بعد به ویلنش انداخت . چیز غریبی است ! چه ارتباطی مابین
زندگانی گذشته او و این اطاق است پانزده سال میگذرد . پانزده
سال است ه او مثل دیوانه ها از شهر به شهر میرود . پانزده سال است که
او آواره است . چطور شده است که او امشب در این اطاق پیدایش شده
است ؟ چطور امشب فکر زندگانی قدیمیش افتاده است . ساز زن خود
را یکی از بر جسته ترین موسیقی دانهای دنیا میدانست . اما مردم ؟
او خود را استاد هنرمند میدانست ، مردم میگویند که تو مطربی . اما
مردم که در زندگانی او حق رای و قضاوت نداشتند چرا حق داشتند ،
بشرط اینکه می فهمیدند و قضاوت میکردند . از میان مهی که همان يك
گیلاس ودکا در خاطره او تولید کرده بود ، لب و دهان و گلو و حنجره
دروغی ان سوسکی که معلوم نبود اسم قیقیش چیست ، او را پیاده می

از تلخ ترین و شیرین ترین تکه های زندگانش می انداخت . چرا باز زن شد ؟ چرا خود را باین رور انداخت ؟ امشب معجور است که در مقابل سه تومان ادای نمره های سپاهیهایی افریقائی و عربده قرمز یوستان امریکائی را در بیاورد ؟ آیا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند ؟ . مردم از گجامیدانند که چه قوه ای با او بازی میکنند ؟ کی میدانند که چه عواملی او را اینطور کرده است ؟ پانزده سال پیش بود . آنوقت مردم پدر و مادرش ، دوستانش او را سرزنش نمیکردند ، از او بیزار نبودند آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت . اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نخواهد شد . در مدرسه تئیل بود ، معلمین همه او را سرزنش میکردند . همه رفقای مدرسه ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق کن شده اند ، کوچکترین آنها اقلأ ماهی سیصد تومان حقوق دارد . اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند . برای اینکه او تکلیفهای مدرسه اش را انجام نمیداد . در همان ایام شب وقتی همه خواب بودند ، روی پشت بام ، در مهتاب با ستاره ها فال میگرفت . که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند یا نه . روزها به عوض اینکه مدرسه برود ، تارش را بر میداشت و در خانه پکی از دوستانش میزد . گاهی شبها از پشت بام همسایه صدای آواز دختری می آمد .

صفحه روی گرامافون تمام شد ، يك صفحه درنگ گذاشت . نه اینکه او این آوازها را دوست میداشت ، او فقط میخواست که بفکرش مشغول باشد ، میخواست خود را از عالم آن اطاق بیرون کند . .

میخواست در بیداری خواب ببیند . سوسکی آن گوشه نشسته بود ، شاید خوابش میآمد . چند نفر مشتری دیگر وارد اطاق شدند . دور سوسکی ایستادند .

... بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد . يك شب هنگامیکه همه خوابیده بودند از روی پشت بام همسایه گذشت ، دزد کسی پشت دیوار خانه ای که از آنجا صدای آواز میآمد ، رفت ، او با يك خواهر بزرگترش و يك مرد دیگر که شاید پدر آنها بود ، نشسته بود . از کتاب حافظ میخواند . . . گاهی محضی شعرها را با آواز میخواند . پس از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند ایشجور موسیقی ایجاد کند . بعد ها وقتی که آن دختر آواز میخواند ، او هم با تار همراهی میکرد . بعد رفت فرنگ و آنجه ویلن یاد گرفت . . . بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد . . . اسمش سوسن بود . زن او شد . سوسن خوشگل نبود ، چه اهمیتی دارد ؟ برای آوازش عاشق او شده بود . . . در همان روز های اول چند مرتبه برای او آواز خواند . . . اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود . . . آن موسیقی دیگر تکرار نمیشد . . . چقدر از دختر های فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند ، اما او همه آنها را رد کرده بود ، فقط بعشق آواز این دختر . اما این دختر که حالا زن او شده بود ، دیگر آنجور نمیتوانست بخواند . . . سوسن هم او را دوست نداشت ، سوسن عشق میخواست ، اما ساز زن آواز میخواست که آن دختر نداشت . و هم بود ، دروغ بود . . .

يك سال بعد چند مرتبه قهر . . . بعد طلاق . . . بعد از آن شهر رفت . . . برای آنكه سوسن با يك مرد دیگر آشنائی پیدا کرده بود ساز زن میدانست . . . ولی نمیخواست كه او را از خود براند ، شاید يك مرتبه دیگر آن آهنگ گه شده را پیدا كند . او فقط آواز این دختر را دوست میداشت ، تن او مال هر كس كه تنش را بخواهد . او چیز دیگری را دوست داشت . مردم او را سرزنش كردند ، بیعتبرت بی تعصب ، مردم احمق ،

چند نفر از بیرون صدا زدند ، « سوسکی ، سوسکی ! »

برای آخرین دفعه كه میخواستند از هم جدا شوند ، سوسن يك مرتبه خواند ، این آواز شبیه بان آواز اولی نبود ، اما بالاخره كسی آن را خواند كه آن شب تاسنان در آن خانه كوچك خوانده بود ، آهنگ های بچكانه ای بود . اما باز يك چیزی داشت .

ساز زن آن آواز اولی و این آواز آخری كه كمی شبیه بان بود ، فراموش نكرده بود ، اما هیچوقت نتوانسته بود ، آن را تکرار كند . . . لب حوض نشسته بودند ، سوسن چادرش را انداخته بود و میخواست برود ، مدت ها بود كه دیگر نخوانده بود ، اصلاً این دو نفر با هم آنقدر نزدیک نشده بودند ، كه بتواند حرفهای يكدیگر را بفهمند . همطوریکه همه زن و شوهر ها با هم هستند . آن زن و شوهرهاییكه با بول عاشقی همدیگر میشوند ، در باره این دو نفر اینجور بود : چون ساز زن آن آواز را پیدا نمیکرد ، زنش را دوست نداشت . شاید چون سوسن كس دیگر را دوست داشت ، آن آواز زمان بچگی كه

نظاھر عشق چنگی است ، تکرار نمیشد . آن شب آخر مثل اینکه دلشان بحال یکدیگر سوخت ، برای آخرین دفعه خواستند نازهم راز دل گفته باشند . نازمرمه شروع شد . ف . ویلنش را آورد . حوض را آب انداخته بودند . این دقیقه آخر مثل کاوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود . آنوقت سوسن را وسید و گفت : « برو » از آن شب دیگر از زنها بیزار بود

ساز زن نکاهی از زیر چشم بسوسکی انداخت . حده های دروغی او . تلو تلو دادن تنش ، دست بکمر زدن او . مسخرگی های او در نظر ساز زن زنده بود . باوجود این مثل اینکه امشب بعضی از آهنگ های آن آواز آخری ، نه آن آواز اولی . بیادش آمد . شاید شبیه بهمان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد . شاید هم شبیه بموسیقی بود که از صورت سوسکی . از چشمهای پراز شهوت سوسکی از تن استخوانی سوسکی ، از موهای سیاه و زمخت سوسکی از سر تا پای این دختر منحوس تراوش میکرد . فاصله این دختر با آن سوسن . مثل فاصله آواز شب آخر با او از شب اول بود . اما بالاخره يك شباهتی بود .

زن چاق در اینوقت بطرف ساز زن آمده . دست روی شانه او گذارد و گفت : « آقا . آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی . » بعد بسوسکی اشاره کرده . هر سه را دور بیانو جمع کرد . ساز زن مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلفهایش کشید و صورتش را توی آئینه نگاه کرد . زن چاق گنده گفت :

«سوسکی، امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آنکه چند شب پیش با من دعوا کرد
باید خوب میشود سر او گلاسه گذاشت.» میدانید کدام را میگویم،
آنکه صورت برف کرده و قد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توی دالان صدای هپاهو بلند شد. یکی
نعره میزد: «سوسکی! امشب با من اول از همه باید برقصی.»
يك نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش
برداشت، پالتوی خط و خالی را از تنش گنده و طرف سوسکی
دوید. پشت سر او چند نفر دیگر وارد اطاق شدند. یکی از آنها
که زانهای سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کتفه ای آواز
میخواند. بعضی ها مست بودند و قلو تلو میخورده و پشت سر
انها دو نفر پیر مرد آمدند، یکی از آنها عینکش را روی وسط
دماغش گذاشته بود و از زیر آنها نگاه میکرد. باز عقب آنها چند تا
زن دیگر با چادر و بی چادر آمدند. آنکه کلی مست بود، به
طرف سوسکی رفته، دستی بکمر او انداخته گفت: «تخم سگ،
آنشب بکمر تبه بیشتر با من نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کمرم را ول کن، کجا بودی که تا
اینجا آمدی مستی؟»

همه زدند بخنده. ساز زن و بانس را دست گرفت. موزيك شروع
شد. او فکر میکرد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند. اما خود
او باز يك قلم عفو بر آنها میلشید: بنظر او آدمهاییکه در این اطاق جمع

بودند ، میرقصیدند و می خندیدند ، گونه بگونه زنهارا چسبانده بودند ، از آواز خراشنده ویلن او کیف میکردند ، تن خود را به تن این زنهای مانند سوسکی میمالیدند ، عرق صورت این زنهارا میلبیدند اینها کسانی هستند که اگر خارج از این اطاق دیده شوند ، آدم شاید مجبور است آنها را دوست بدارد ، شاید مجبور است بانهارا احترام بگذارد شاید مجبور است تملق آنها را بگوید ، اما ممکن هم هست که بعضی از آنها بدشان بیاید ، از آنها بیزار باشند ، شاید بعضی اینهارا پست میدانند ، نسبت بانها گزینہ میورزند . بعضی از آنها رئیس آدم هستند . هر يك از اینها خود را عامل و « فعال مایشاء » میدانند ، در صورتی که همه اینها بیچ و مهره کوچکی در کار خانه بزرگی هستند . هر کدام از آنها را قوه مخصوصی بدینجا کشانده . ساز زن بهلوی خودش فکر میکرد : کی میدانند که مرا چه قوه و یا چه قوه هائی بدینجا کشانده است ؟ در ساعت های بعد از نصف شب دود تمام اطاق را فرا گرفته بود . بوی الکل توی ذوق میزد . سوسکی با قد بلند و میان گمر بسته اش ، مثل ماهی توی این جمعیت شنا میکرد ، تن های آنها مانند صفحه های متحرك ماشین باهمان آهنگ ساز بهم مالیده میشد .

نکان تمام جمعیت مثل حرکت يك الكمیتو باهمان جوش و خروش ، باهمان غلیظت و باهمان فشار رو بیکطرف بود . همه با يك آهنگ وول میخوردند ، خیلی ها گونه هایشان را بهم چسبانده بودند بوی عرق تنهای زنهارا دماغ ساز زن را میسوزاند . همه مرد ها متوجه سوسکی بودند ، سوسکی از وقتی که مست شده بود ، گاهی نزدیک ساز زن

میامد . با او میخندید . با او شوخی میکرد ، گاهی عمدأ با او تته میزد و بعد عذر میخواست یا نمیخواست .

ساز زن از میان آهنگ های بشاش نعره میکشید . اما گوی گوش میداد ؟ دماغش تیر میکشید ، دلش میسوخت . اما در صورت خشك و بیروحش هیچ اثری دیده نمیشد . آنهاییکه در دنیا زیاد زجر کشیده اند ، ماسکی روی صورتشان زده اند ، آنهاییکه زیاد گریه میکنند و بهمان اندازه زیاد ناله میکنند ، اصلاً نمیدانند درد چیست در ساعت های آخر شب يك فشر تاریکی از دود سیاه در فراز اطاق ملایم موج میزد . جمعیت کمتر شده بود ، اما آنهاییکه آنجا بودند ، همه مست و همه وارفته تر شده بودند . آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم تر شده بود . نوای خشك و بی ارتعاش ساز مانند نعره گریه در شب های بهار با همه جمعیت مخلوط میشد . گاهی یكزن و یكمررد كه آنجا كاملاً مست شده بودند ، بلند بلند میخندیدند . صدای بهم خوردن گیلایها و گاهی شكستن آنها بیشتر دیگران را به خنده میانداخت . مردم خسته شده بودند ، اما ساز زن بر عكس تازه دیوانگیش گول کرده بود . او چشمهای درشتش را بسته و با صورت خشکی كه مانند جمجمه مرده بنظر میامد ، بی اختیار همانرا روی سیم های ویلن میکشید . یكمرتبه تمام جمعیت از نظرش محو شد . . . خیال میکرد كه این آهنگ های خشن كه مردم را میخندانند از آن جمعه آهتی بیرون میامدند . آره . این اداها ، این نعره های منحوس مال او نبود . گرامافون میزدند ، عروسك هم با پاچین بالا زده ، با رانهای

لخت روی آن میچرخید ، تند تر ، تند تر ، هی ، هی ، سوسکی تنها با يك نفر دیگر وسط اطاق میچرخید ، تند تر ، تند تر ، جمعیت دو مرتبه بحرکت افتاد . ساز زن هم تا میتوانست گمان را روی زه یاسیم فشار میداد ، بطوریکه موهای تن آدم هوشیار راست میشد .

جمعیت میخندید ، کیف میکرد ، عجب ساز زن خوبی آورده اند اما در نظر ساز زن تمام این ولوله و هیاهو محو بود . آن عروسك بزرگتر شد . . . حالا شكل سوسکی را بخود گرفت . سوسکی چرا تنها میرقصید ؟ الان مگر دستش را نگردن آن مرد کلفت و کوتاه باصورت پف کرده نینداخته بود ؟ مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود ؟ حالا . سوسکی هم تمام شد . مه سیکار تبدیل به ابر های سفید رنگی شد که ماهتاب را پوشانند ، اما باد ملایمی آنها را براکنده کرد . از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزناکی میآمد . يك آواز مهیب . . . دو مرتبه سوسکی ، دو مرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قد کوتاه . . . باز هم عروسك . . . باز ویلن او . . . باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آنهايکيكه تك تك بیرون میرفتند . . . باز هم کثافت و باز هم نکبت . . . اما برای ساز زن باز نعره و باز درد توی همان اطاق . در همان اطاق همه رقاصها خسته شده بودند ، همه منتظر بودند که اقلا يك دقیقه هم شده است ، موزيك تعطیل کنند . اما ساز زن نازه خودش را فراموش کرده بود نازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است ، نازه فراموش کرده بود آنهایی را که هیچوقت بفکراونیستند . نگاهی بجمعیت و نگاهی هم از زیر

چشم بسوسگی انداخت . این زلفها و این کلو را اومی شناسد ، اما سوسگی کجا ، سوسن کجا ؟ چرا ، فاصله آنها با هم مانند نیمه های ویلن او از يك موسیقی حقیقی است . چرا ، رابطه ای هست . چشمهایش سیاهی رفت . چند گیلانسی بی در بسی کنیاك باز خورد . اطاق در تپش تار يك شد . باز هم همان شب لب حوض . این دفعه خود سوسن بود . آن وقت آن آواز مهیب ، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود .

سستی غریبی بر او مستولی شد . انگشت های دستش سرد و یخ زده شد . مثل اینکه آن آهنگ داشت یادش میامد . دو مرتبه جوان شد ، مثل اینکه جانش را داشتند ازش میگرفتند .

جمعیت خسته گمان کرد که ساز زن دیگر فرسوده شده است ، میخواستند نفسی تازه کنند . سوسگی میخندید . اما معلوم بود که دروغی می خندید ، بلند حرف میزد ، میخواست خودش را مشغول کند ، ولی در باطن وضعیت ساز زن در او هم تأثیر کرده بود . صدایش می لرزید . بیانوزن با دستمال عرق پیشانیاش را پاک میکرد . سوسگی هم يك گیلانسی که کتی خورد . تمام این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید . ساز زن دو مرتبه شروع کرد . چند نفر يك مرتبه ریختند بطرف سوسگی ، او هم کسی را که از همه بد تر کبیب تر بود ، پیر تر بود ، انتخاب کرد . چرا دیگران تعجب میکنند ؟ با این آهنگ که نمیشد رقصید ؟ ؟ ؟ مرد که دیوانه شده ای ، احمق با این ساز که نمیشود رقصید ، از همه بیشتر پیر مرد بد تر کبیب که میخواست با سوسگی بر قصد عصبانی شد . اولهجه

ترکی داشت ، و لوله ای در جمعیت افتاد یکی داد زد ،
 « مرد که گریه و ناله ات را بگذار برای خانه ته ات ! » زن چاق
 از پشت میز بیرون آمد . بزحمت از میان جمعیت گذشت . بسوی
 ساز زن آمد و گفت : « اقا اقا این ساز خوب نه » فارسی گفت که
 مردم بفهمند . بعد همین را بفرانسه تکرار کرد . اما او که نمیدید ، او که
 نمی شنید ، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود ، او
 چشمهایش را بسته بود ، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمیشد ،
 همان نقاب بیروح در صورتش بود . زن میخواست ویلن را از دست
 او بگیرد . اما سوسگی که تا بحال در عرض این چند دقیقه مثل مرده
 خشکش زده بود ، بطرف زن چاق گسسته رفت . دست او را گرفت و
 گفت : « صبر کنید ، صبر کنید ! »

همه ساکت شدند ، سر جای خود نشستند ، دیگر پای سوسگی در
 کار بود ، پیر مرد ترك را سوسگی آرام کرد ، صورت و لب او
 را مایچ کرد . در وسط اطاق فقط سوسگی ایستاده بود ، آنها بیکه هنوز
 حرف میزدند ، و یا ایستاده بودند ، او ساکتشان کرد . بهر کدام وعده ای
 داد . از هیچکس صدا در نمی آمد ، حالا دیگر ساز زن چشمهایش
 را باز کرد . خود را با سوسن . اما نه با سوسگی تنها دید . این خود
 سوسن بود . این همان دختر است که از روی پشت بام آواز میخواند
 اما آن آواز دیگر یادش نمیامد . این همان زنیست که لب حوض آن
 نغمه ها را خواند و با ویاد داد ، آهسته بسوی او رفت . سوسن
 میترسید و پس پسکی میرفت ، آنوقت همان را روی سیم غلت داد

آواز شب آخر بیادش آمد ، این آواز روح زمان جوانی او بود
اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد ، اما گریه بود ، سوسن
میلرزید ، عقب میرفت ، دهنش را گوشه میز کنار اطاق گذارد .
تنه اش را بعقب تکیه داد ، همه جمعیت خیره باین دو نفر نگاه میکردند
چه خوب بازی در آورده بودند ، هیچ نمایش از این قشنگ تر نمیشد
اما بی موقع ، آنها تازه میخواستند با سوسنگی لاس زنند ، گریه ویلن
شدید تر میشد ، تأسف میخورد از اینکه چرا زنده گایش هدر رفته است
انتقام میخواست بکشد از آن عواملی که او را با این روز انداخته اند
آنوقت سوسن خواند . آواز خواند ، همان شعری را که در شب اول
خوانده بود ، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود ، همان
جوریکه لب حوض ، هنگامی که آب ملایم شر شر می کرد ،
خوانده بود :

موجود درستی عهد از جهان هست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
کلمه است « داماد است » با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود
که صدایش پیچید ، از هیبت مصرع آخر ، آنها که مست بودند ،
بدمست شدند ، بعضی از اطاق بیرون رفتند ، بیشتر از ترس نشستند
اما سوسن يك مرتبه از جا پرید ، ساز را از دست ساز زن گرفت
بر زمین زد ، ترق !!

سیم ها از هم گسیخته شدند ،

همینکه ویلن بر زمین افتاد ، ساز زن هم فریاد زد ، نعره کشید
همانطوریکه حیوانات وحشی تیر خورده نعره میکشند ، همه ترسیدند

زن ها بالتوی خود را تن کردند . سوسکی هم از اطلاق بیرون رفت .
 جمعیت یکی یکی از کنار ساز زن گذشت . او نگاهش را رو
 زمین به ویلن دوخته بود . دستهای آویزان بود ، چشمهایش باز
 بیروح و مانند چشمهای عروسك گچی بود . سر تا پا مثل يك مجسمه
 آنجا ایستاده بود . تنها پیانو زن دلش بحال او سوخت . خواست او را
 بنشانند . اما ساز زن او را عقب زد .

از بیرون صدای « سوسکی ! سوسکی ! » میآمد . همه جز پیانو
 زن از اطلاق بیرون رفته بودند . در دالان صدای زن چاق میآمد که
 با مشتریها سر پول دعوا داشت .

ساز زن مثل اینکه کمرش شکسته باشد ، با ملایمت ختم شد .
 ویلن را از روی زمین بر داشت . سیم های پاره آویزان بودند .
 مانند جوان تازه عاشقی که دست بزلفان یارش بزند ، دستی سیمها کشید
 انها را نوازش کرد . این سیمها به منزله تار و پود جان او بودند . اما
 يك سیم هنوز بود . يك سیم . . . این آهنگ که بادش رفته بود .
 دیگر نباید از بادش برود . . . این آهنگ شبیه بان آهنگ شب اولی بود
 آن آهنگ شب اولی يك عمر تمام با او نازی کرده بود . شاید آهنگی اصلاً
 نبود ، يك قوه مرموزی بود ، که تن و جان او را زیر گره های محکمی
 می گرفت . هر چه بود ، دیگر بر گه آن نباید از یادش برود . يك عمر
 بهدر رفته بود ، حالا باید انتقام کشید . . . با این آهنگ دیرینك . . . دیرینك
 عروس . . . داماد . . . دنك .

سه سیم پاره شده بود ، او هم زد بسیم آخر . تهران ۸۰ شهریور ۱۳۱۱

تاریخچه اطاق من

بالاخره خودم را از آن محله کثیف راحت کردم . دیگر مجبور نیستم هر شب خورش نادانجان بخورم . از داد های خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم . دیگر کسی جرأت نمیکند ، صبح موقعی که من خوابیده ام پشت در اطاقم چرت چرت جaro کرده و خاك لای اجر ها را توی اطاق من بزند . دیسار کسی جرأت نمیکند که دست به کتابهای من بزند . از دست کاسه آب یخ هم راحت شدم . هر وقت دلم میخواهد گرامافونم را كوك ميكنم و موزيك ميشنوم ، دیگر تا يك سال پس از مرگ عمه قزی موزيك در خانه من قدغن نیست . روزهای قتل هم میتوانم موزيك بزنم . موقع شام من دیگر بسته باین نیست که « اقا تشریف بیاورند » . روز های جمعه صدای گریه بچه عمه قزی مرا از خواب بیدار نمیکند . در محله بالای شهر در يك خانه ارمنی دوتا اطاق اجاره کرده ام . اینجا این دوتا اطاق را انجويكه دلم خواسته است ، زینت کرده ام . کتابهایم را انطوريكه دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام . يك ميز دارم . چند تا صندلی . پرده های اطاقم قلمکار است . قالی قشنگ زیر پايم نیست ، اما از این زیلو بیشتر خوشم میاید زیلوی من تازه بافت است ، اما قالیهای خانه خودمان مال دوپست سال

پیش است . این زیلو را بسابقه خودم خریده ام . مطمئنم که يك نفر وبائی روی این قالیچه نموده است . يك اطاق کار و يك اطاق خواب دارم . همه رفقا بمن رشك میبرند . یکی از آنها امروز آمده بود اینجا . از دو اطاق من خوشش آمد . بمن میگویند : « من از دست عمه پیر و مادرم دیگر خسته شدم . اینجا دیگر اطاق خالی نیست ؟ » من گفتم : « چرا ، اطاق پهلویی خالی است ، ولی من نمیدانم که اجاره میدهند یا خیر . اصلاً تا بحال ندیده ام که در این اطاق باز شود . امروز عصری از صاحب خانه ام مادام ها گویان میپرسم ، و شب که همدیگر را می بینیم ، بتو خبر میدهم . »



« مادام ها گویان . یکی از رفقای من از وضعیت خانه شما خوشش آمده . شما میتوانید يك اطاق باو اجاره بدهید . »
« نه . من اطاق ندارم . »

« چطور ؟ این اطاق پهلوی اطاق من مگر خالی نیست ؟ »
« چرا ولی این اطاق را من بکسی اجاره نمیدهم . »
« تعجب میکنم . برای آنکه می بینم که آرداشش پسران هم که هر وقت از شاهی میاید ، در این اطاق منزل نمیکنند . »
« حق با شماست . اما این اطاق مال پسر بزرگترم آرشاور بود . از وقتی که او مرد ، دلم راضی نمیشود که آنرا به کسی غریبه اجاره بدهم . اطاق خوبی هم هست . میخواهید به بینید . »
مادام ها گویان بلند شد و من عقبش رفتم . این خانم تقریباً ۴۰ سال از عمرش گذشته است . در قدیم بطور یقین جزو خوشکلی ها حساب

میشده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران بدنیامده، اما جوانی خودش را در روسیه بسر برده است، روسی خوب حرف میزند، بهتر از من روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در ایران زندگانی میکند. فارسی را هم خوب حرف میزند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. با من روسی صحبت میکند. مادام ها کویان از آن زنهای کاری و زرنگ دنیا است. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشاویر و آرداشس را اداره میکرده است. خودش انها را به مدرسه گذارده و زبان روسی بانها یاد داده است. اینطوریکه حرف میزند. معلوم است که آرشاویر پسر بزرگتر را که حالا فوت کرده است، بیشتر دوست داشته است. از قرار معلوم اوسییی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. يك عكس او را من در اطاق دیدم. صورت گرد پف کرده و شهبانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشاویر شبیه به پدرش بوده است.

مادام ها کویان کلید را آورد. در اطاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد مرا راه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتابهای جلد نشده، گذاشته بودند. اسبابهای صحافی انجا بود. روی همه آنها خاك نشسته بود. اینطرف نیمکتی بود که روی ان يك قالیچه بود. انطرف مقابل میز يك بخاری کوچک آهنی بود، از این اسبابها گذشته درو دیوار اگرچه خاك الود بود، اما خود اطاق تمیز بنظر میامد. چیزی که جلب توجه آدم را میکند، در انجا دیده

نمیشد . مادام ها کویان از دم در که تا بحال ایستاده بود نزدیک تر آمده با انگشتش بدیوار اشاره کرد و گفت : « ببینید این جای پنجه خونین برآمده است . هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه ها را پاک کنم . از آن موقع تا بحال من اسباب هارا گرد گیری نکرده ام . خاک را ببینید . هر روز تولدش یکدسته گل میگذارم روی میز ، پهلوی عکسش . اینها خشک میشود و همین جا میماند . »

بعد دستمالش را از توی سینه اش بیرون کشیده . شروع کرده گریه کردن . من راستی راستی دلم سوخت . فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است . زیر بازویش را گرفته توی اطاقم آوردم و برای دلداری او گفتم : « مادام ، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده اید من هیچ نمیدانستم . این چند مرتبه که آرادش اینجا بود ، او هم راجع باین موضوع با من صحبت نکرد . مگر پسر شما خود کشی کرده است ؟ »

مادام ها کویان روی صندلی من پشای بخاری نشست و گفت : « نه ، خود کشی نکرده است . هر چه باشد من زن هستم . و گریه میکنم ، دلم يك خورده آرام نمیگیرد . اما امان از آراداش . شما چه میدانید که او چه قدر مصیبت کشیده است . میدانید وجدانش راحت نیست او هنوز خیال میکند که مردن آرشاویر تفصیر او بوده است . »

و قتی که من قضیه مرك آرشاویر را از مادام ها کویان پرسیدم ، تفصیل را اینجور برای من نقل کرد :

« هر چه شد توی لهن اطاق شما شد . این اطاق تاریخیچه ای دارد . تقریباً در چهار سال پیش یکروز یکزن و شوهر آمدند و این

دو اطاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود. از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد بایران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده اید؟ قدیم بجای همین محلیکه الان بولوار است، يك هتل بود. مال بكتفر روسی. این زن دختر او بود. من نمیدانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند. میخواستند در خانواده ای که زبان روسی آشنا باشد منزل کنند. یکروزمان نشسته بودیم. طرف عصری بود. دیدیم مادام شولتس وارد خانه شد. این زن جوان بود. بلد قامت. چشمهای زاغی داشت موهایش نور بود. خیلی خوشگل نبود. اما يك چیزی داشت که مرد هارا جلب میکرد. میدانید همیشه سر دماغ بود و نور تمیز. بمن گفت که شوهر من در بهاوی مهندس بوده است و مدتهاست که آنجا کار میکرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان يك تیر آهن از زیر بایش در رفته و بزمین خورده است. از آنوقت تا بحال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم سو شده و حالا دیگر اصلاً نمی بیند. او را آورده ایم که در تهران معالجه اش کنند. اوجیه کورشیدن شوهرش را اینطور گفت اما بعدها از دیگران چیزهای دیگر شنیدم بهر حال علت اصلی آخوش معلوم نشد. من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر. وقتی که زن و شوهر در این دو اطاق منزل کنند، درد سرش برای من کمتر است. غافل از اینکه این زن و شوهر بالای جان من خواهند شد. وقتی که مادام شولتس میخواست برود، هوا تاریك شده بود. من آرشاوی را که توی اطاقش مشغول کار کردن

بود ، صدا زده گفتم : مادام را رهنمائی کن ، مبادا در راه پلکان زمین بخورد . وقتی که آرشاور دو مرتبه بالا آمد ، بمن گفت : « ما ما ، این زن کی بود ؟ » گفتم : « این زن یکنفر آلمانی است ، اسمش مادام شولتس ، است ، این دو اطاق را با و شوهرش اجاره دادیم ، »

« روز بعد مسیو شولتس و خانمش وارد شدند ، من اطاقها را یعنی همین دو اطاق را ، بانها نشان دادم ، خودشان که اسباب نداشتند من اثاثیه بانها دادم ، اطاق را قشنگ درست کرده بودم ، از حالاش بهتر بود ، مسیو شولتس کور بود ، اما يك كورى مخصوصی داشت ، او را پیش تمام دكتر های معروف برده بودند ، همه اینها يك كلام گفته بودند که ما در چشم شما عیبی نمی بینیم ، اگر چیزی باشد مرض عصبی است ، آنرا فقط دكتر های متخصص در پاریس و برلن و وین میتوانند معالجه کنند ، »

وقتی مادام ها گویان گفت دكتر ها مصلحت دیده اند مسیو شولتس بدكتر های پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد كورى او سببی غیر از آنچه مادام ها گویان برای من نقل کرده ، داشته است و خواستم از او حکایت هائی را که از دیگران شنیده بود ، بپرسم ، اما مادام ها گویان حرف میزد و خیلی متأثر بود ،

« روز بروز این مرد چشمش بدتر میشد ، این اواخر اصلاً هیچ نمیدید ، خودش مکرر مى گفت : اگر در آلمان بودم باین درد مبتلا نمیشدم ، اما دكتر ها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن

است یکروز چشمش بخودی خود بینا شود . بعد از چند وقت پولشان تمام شد . یکمقداری کلنی المانی بانها کمک میکرد . اما از این که امرشان نمی گذشت . زنش برودری دوزی خوب بلد بود . بوسیله یکنفر صاحب منصب که از پهلوی او را میشناخت ، داخل خانه های اعیان شده بود و به دختران آنهاقالاب دوزی ، خیاطی و طوری بافی یاد میداد و از این راه تا اندازه ای زندگانی آنها اداره میشد . شوهرش مسبو شولتس اغلب تنها بود . همین پهلوی پنجره و اگر تابستان بود در ایوان می نشست و فکر میکرد . خدا میداند که چه فکر میکرد . تا امروز یکداین قضیه اتفاق افتاد ، دلم برایش ضعف میرفت . اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم . آخر میدانید ، این خیلی بد دردی است . آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود ، بیچاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می کرد . گاهی اگر کسی توی اطاق میامد و با او صحبت می کرد . حواسش پهلوی خودش بود و نمیفهمید . بعد از ظهر ها که پسرم آرداشس از مدرسه به خانه میامد . میرفت توی اطاق او و آنجا برایش کتاب میخواند . شولتس از گناههای دوستویسکی خیلی خوشش میامد . کتابهای آلمانی را که روسی ترجمه شده بود ، آنها را میخرید و آرداشس و گاهی هم البته بندرت زنش برای او آنها را میخواند . زنش را خیلی دوست میداشت . اصلاً یکزن و شوهر مهربانی بودند . مثلاً یادم میاید که مسبو شولتس موهای بوری داشت . گاهی سر غذا خوردن يك دسته از موهایش روی پیشانی میافتاد . خودش که نمیدید . زنش با يك

جور لطیفی دست میبنداخت و با انگشتانش زلفهای او را از روی پیشانی
رد میکرد ، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را میبوسید .
اصلاً وقتی که بشوهرش نگاه میکرد ، مثل این بود که میخواست با
چشمهایش او را تاز کند ، بطوری که او با وجود کوری بتواند
احساس کند ، مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت ، مثلاً او
دلش راضی نمیشد که زنش بیخودی پهلوی او بنشیند ، اغلب خانمش
اصرار میکرد که بیخودی تنها در خانه نماند ، برو بسینما ، برو برقص
برو این جاتنها تمشین ، با وجود این خیلی هم نسبت زنش حسود بود و دست
و دلش برای او میلرزید ، اگر يك شب بیخبر دیر تر از ساعت هشت
به خانه میآمد ، دستپاچه میشد ، بقراری میکرد ، هر آن دست بدیوار
خودش را بایوان میرسانید ، سربله هامیایستاد و بدون اینکه چیزی ببیند
در تاریکی نگاه میکرد ، در سر جایش تکان میخورد ، هر کس را
میدید از او میدرسید : خانم مرا ندیدید ؟ باز دست بدیوار خودش را نه
اطاق میرساند ، همین طور تا وقتی که زنش میآمد ، گاهی هم میشد که
مادام شولتس با پسر سزر گترم آرشاویس و با آرداشس به سینما
میرفت ، اما مادام شولتس نمیخواست که تنها به مجالس رقص برود ،
میگفت : چون تو همراه من نیستی ، من حاضر نیستم که به مجلس رقص
بروم ، با کس دیگر هم خوشم نمیآید .

نوئل ساو ۱۹۳۱ بود ، ما همه جمع بودیم و به طرز آلمانی
عید گرفته بودیم ، درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین جاییکه
الان میز تحریر شماست ، روی يك اسلی گذاشته بودیم ، من بمسیو

شولس ترجمه روسی يك كتاب آلمانی بخشیده بودم همه برای يك ديگر عیدی خریده بودیم و مال هر کدام را روی ميز جدا گانه ای چیده بودیم آواز خواندیم و شراب خوردیم . آخر شب همه خسته خوابیدیم طرفهای صبح بود . یعنی هنوز تاريك بود ، كه من دیدم از اطاق مسيو شولس صدا میاید تا من از حمام بلند شدم ، دیدم سر و صدا زیاد شد ، مسيو شولس صدا میزد « کاچا ، کاچا » « کاچا اسم زنش بود . من هر اسبان پریدم طرف راهرو . دیدم پسر هام و مادام شولس هم توی راهرو هستند . همینكه من در اطاق خودم را باز كردم ، دیدم كه مادام شولس توی اطاق شوهرش رفت ، من خیال كردم مسيو شولس حمله گرفته است . عقب مادام شولس توی اطاق رفتم . مسيو شولس و قسكه صدای مرا شنید . گفت . « مادام ، من الان چشم داشتم ساره های آسمان را دیدم » بعد از زنش پرسید : « تو كهجا بودی ؟ »

من منظر خواب مادام شولس نشدم . از اطاق بیرون آمدم دیدم كه آرداشس و ارشاور با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده اند رنگ هر دو آنها پریده بود . آرداشس به برادر بزرگترش میگفت : « پس توی اطاق تو چكار داشت ؟ » مادام ها گویان اینجا آهی کشید و گفت « هر لائی كه سرمردم میاید . از دست زنهای بد است . . »

من فقط يك كلمه گفتم : « عجب ! »

اما روز بعد باز مسيو شولس كور بود . او را پیش دكتر آلمانی سعادت بردند . او گفت : بله ، ما گفته بودیم كه در ساختمان

چشم او تقصی نیست . مبتلا مرض عصبی شده و از هم ممسک است
 که روزی چشمهایش باز شود . در آلمان او را زود معالجه میکنند
 اما آنروز ظهر سر ناهار يك و شصت غریب در خانه ما بر پا بود . آرداش
 اوقانش تلخ بود . با هیچکس حرف نمزد . ارشاور ادلا سر
 غذا نیامد . به عذر اینکه چند تا کتاب تازه برای من آورده اند . و من
 باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحبش بدهم . مسیو شوانس
 حالش بد بود . نمیخواست غذا بخورد . مادام شوانس دیگر زلفهای
 شوهرش را که روی پیشانیاش افاده بود . صاف نکرد ، فقط یکمرتبه
 حوله دهن يك گنی را دست او داد که لب و دهنش را پاک کند . در
 صورتیکه در مواقع دیگر خود مادام شوانس اینکار را میکرد . فقط
 من بیچاره بی گناه بودم . از همه بدتر اینکه ما ها که مادر هشتم
 خیال میکردیم که از همه کس نزدیکتر به چه هایمان هستیم . در صورتیکه
 اینجور نیست . مادر از همه کس به چه هایش غریب تر است . چه ها
 به رفیقههایشان هزار چیز میگویند . که يك چیز انرا مادرشان نمگویند
 نه ارشاور . نه آرداش اصلا بمن يك کلام نگفتند که چه اتفاقی
 ما بین آنها رخ داده است . شمارا بخدا ببیند . در اینصورت چه حال
 به آدم دست میدهد . آنروز بعد از ظهر هر چه به آرداش اسرار کردم
 نمیخواست دیگر برای مسیو شوانس کتاب بخواند . میگفت : چرا
 زنش يك شب نشده است که پهلوی او بماند . سر او را گرم کنند ؟
 راست هم میگفت : ما که کاسه گرمتر از آتش نبودیم تقریباً يك سال
 بود که مادام شوانس اصلا دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت

درست است که زندگانی شوهرش را اداره میکرد ، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمیزد . گاهی میشد که شوهرش سه روز بواسطه کسالت در رختخواب خوابیده بود و بسختی از اطاق بیرون میآمد ، زنش نه شب بخود برای او بپختن میداد و نه برای بیرون آوردن او از اطاقش دستش را میگرفت ، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اطاق پسرش آرشادیر می نشست ، با او حرف میزد و کار کردن او را تماشا میکرد ، یکدفعه آرشادیر چند روز ناخوش شد و تب میکرد مادام شولتس منصل پیش او بود ، آتش را بهش میداد ، حاجبایش میکرد ، غذایش را مواظبت میکرد ، يك مرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسر دلسوزی نمیکنی ، من اوقاتم تلخ شد ، باو گفتم : «خواهش دارم که شما دایه مهربان تر از مادر نباشید » با وجود این جرأت نمیکردم درباره این زن خیال بدی نکنم و الانمیکذاشتم که در این خانه بماند . از آن شب دیگر ارداشس اطاق مسیو شولتس نرفت ، اما از طرف دیگر صحبتی هم که مابین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کنند ، پیش نیامد . اما میدانید ، بقولی خود آلمانها هوای خانه ما سنگین و آبدستن رعد و برق بود ، می فهمید چه میخواهم بگویم . خبری در خانه ما نبود ، همه با هم حرف میزدند ، هیچکدام با هم قهر نبودند ، اگر کسی غریبه به خانه ما میآمد هیچ گونه احساسی برای او دست نمیداد ، روزها من خودم میرفتم ، اطاق مسیو شولتس را جمع و جور میکردم ، اغلب اینجا نشسته بود ، برای اینکه هوا سرد بود و بخاری هم اینجا بود (مادام بادستش اشاره کرد) بر حسب ظاهر

هیچ فرقی نکرده بود . اما هوا آبتن رعد و برق بود ، من احساس میکردم که يك خبری خواهد شد ، رعد و برق بایستی بشود ،
 يك هفته از آن قضاای آن شب گذشت ، تا اینکه شب اول سال رسید ، هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود
 ما از آن اطاقیکه روزها با شما غذا میخوریم ، آمدم این اطاق ، چون
 اینجا کوچکتر و دنج تر بود ، من برای آنکه این دو برادر و این
 زن و شوهر را از وضعیتی که گرفتار شده بودند ، و از همه بیشتر
 ضررش بمن میرسید ، نجات دهم . از پول خودم جشن مفصلی تهیه
 کردم ، برای سر شب يك غاز بخته بودم ، میدانید آلمانها چه حورغاز
 می پزند ، با آویشن اما بدون روغن غاز را در ديك آهنی میگذارند تا نا
 همان چربی خودش سرخ شود ، اگر چه آنها این غاز را روز عید مولود
 مسیح میخورند ولی چه فرقی برای ماداشت . مقصود من این بود که
 غذای خوب روی میز بیاید ، شراب خوبی تهیه کرده بودم ، آجود
 آلمانی خریده بودم ، آداب دیگر آلمانی را تا آنجا که ممکن بود ،
 مراعات کرده بودم . مثلا برتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیسی بحد
 وفور بود ، بچه ها لباسهای مشکی تنشان بود ، مسبو هولتس هم همینطور .
 زنش يك لباس سفید قشنگی تنش کرده بود . آنشب راستی راستی قشنگ
 شده بود . من از بس خواهرم صفحه های خوب گرامافون گرفته بودم
 تمام وسائل عیش و تفريح را درخانه آماده کرده بودم . همه چیز ، اما
 میدانید آن چیزیکه مخصوص مجالس انس است ، دل پاك ، دل خالی
 از كینه ، انرا من نمیتوانستم تهیه كنم . هرچه کردم مجلسمان روح

نگرفت . شراب خوردیم . مادام شولتس يك رومانس روسی خواند .
 دهنه جمعی آواز خواندیم . گرامافون زدیم حتی مسیو شولتس کمی
 مست هم شد ، همه خنده میکردیم . اما باز میگویم ، هوای خانه ما
 آسین رعد و برق بود . من اینرا امروز وانشب احساس میکردم ، اما
 نادانسته البته اگر میدانستم که هر حوری ود . جلو گیری میکردم
 تقریباً ساعت ۹ شد ، شما که فرنگسان ودهاید و میداید که برای شب
 اول سال ساعت ۹ تازه اول شب است ، اما همه خسته شده بودند .
 يك مریمه مسیو شولتس ارزشش برسید . « کاجا خسته شدی »
 « نه . خسته نشدم ، اما خوب چکار بکنم »

« کاجا . بلند شو برو برقش ، برو نه « اسنوریا » برو نه
 « برلینبرهوف . »

« چه حرفها میزنی ، من تنها پاشوم روم انجا چکار بکنم ؟ »
 مسیو شولتس همانطوری که روی صندلی شسته بود ، بدون اینکه
 کمترین اثری در صورتش ظاهر شود . گفت : « کی میگوید که تو
 تنها بروی ، من از آقای آرشایر خواهم میگویم که همراه تو بیاید
 آقای آرشایر . شما که البته خواهش مرا رد نمیکنید . »
 ارداشس یکمرتبه از جایش بلند شد و از اطاق بیرون رفت .
 اما قبل از اینکه کاجا حرفی بزند ، آرشایر گفت : « من البته حاضرم
 خانم اگرمیل دارم ، من البته همراهشان میروم . »
 و بدون اینکه منتظر جواب مسیو شولتس و یا زانش بشود ، ته
 گیلانش را سر کشیده ، از جایش بلند شد و گفت : « من میروم که

لباسم را بپوشم»

خواهی بخواهی کاجا هم بلند شد ، صورت شوهرش را بوسید
پالتوی سیاهش را بتن کرد ، شالی روی سرش انداخت و رفت .

در اطاق من و مسیوشولتس تنها ماندیم ، من گفتم : «مسیوشولتس
میخواهید کمی برایتان کتاب بخوانم ؟»

«ناکمال میل» این کتاب ارتور شنیتسلر را تازه خریده‌ام . اینجا
يك حكايی است باسم «زن يك دانشمند» اگر لطف دارید ، انرا برای
من بخوانید .»

و من شروع کردم بخواندن ، نصفه های حکایت آرداشس هم
آمد توی اطاق و روی صندلی نشست ، انوقت تقریباً ساعت ده بود ،
ناچشم او اشاره کردم که کمی او بخواند ، اما او میل نداشت بخواند
بی مناسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود
چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است ، که مسیوشولتس این کتاب را
اتفاقی خریده بود و مخصوصاً میل داشت که در انموقع این قصه خوانده
شود : مردی پس از هفت سال معشوقه اش را می بیند ، این زن یک نفر
پروفسور ، یک نفر دانشمند بوده و این مرد در خانه آن پروفسور منزل
داشته و شاگرد او بوده است ، در هفت سال پیش روزی موقعی که
این مرد با معشوقه اش مشغول عشق بازی بوده ، در حالیکه معشوقه ، یعنی
زن پروفسور جلوی پاهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او پنهان
کرده بوده است پروفسور در اطاق را باز میکند و چون انها را در این
حال می بیند ، باز در را آهسته می بندد و بر می گردد ، این مرد از فرط

خجالات که معلوم و اسنادش او را در این وضعیت دیده است فوری
جمعدانش را بر میدارد و ازان خانه بیرون میاید . امروز از معشوقه اش
پس از هفت سال میخواهد بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه ای اتفاق
افتاده . اما هیچ قضیه ای اتفاق نیفتاده . برای اینکه معشوقه ابداً در انحالت
ماند نمانده است که پروفیسور او را دیده است . و پروفیسور هم اصلاً
این مطلب را بروی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است . من
قصه را خواندم تا باین جملات رسیدم : «پس او هیچوقت این مطلب را
باو (زنش) نگفته است . این زن نمیداند و هیچوقت امیدانسته است که
شوهرش او را در موقعیکه جلوی پای من افتاده بوده ، دیده است .
او امروز از همان دم در آهسته ، بطوریکه کسی نفهمد برگشت و ...
بعد ها ، ساعتها بعد بخانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی میان نیاورد .»
«اینجا که رسیدم بکمربته مسیو شولس عصبانی شده ، گفت
«نه این غیر ممکن است . پس است ، دیگر نخوانید .»

من تعجب کردم و گفتم : «چه چیز عقیده شما غیر ممکن است ؟»
چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی های زنش
را ببیند و بروی خودش نیارد . دیگر نخوانید ، بگذارید من راحت باشم .»
من از موقع استفاده کرده ، از جابم بلند شدم . چون بنظرم در
موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم . به آرداشس گفتم :
«تو اینجا باش و اگر مسیو شولس میخواهد بقیه حکایت و یا قصه دیگری
برایش بخوان تا من قدری گروگت درست کنم .»

دیگر ما بین ارداشش و مسیو شولس چه اتفاق افتاده آنها با هم چه گفتگو کردند ، اینها را درست نمیدانم . ولی بقیه اش را بعد فهمیدم از قرار معلوم وقتی که مادام شولس و ارشاور بیرون رفته بودند ، ارداشش آنها را تعقیب کرده بوده ، بعد دیده بوده است که آنها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دو مرتبه راه خانه را پیش گرفته بودند . او زودتر آمده بخانه و درایوان رفته کوچکی آنها را میکشیده است . چون دیده بود که آنها دو مرتبه بخانه آمدند ، داش راحت شده بود آنوقت آمده بوده است دراطاق و منتظر بوده است که مادام شولس و ارشاور نیز بیایند ، اما آنها توی اطاق ارشاور رفته بودند .

بعد گویا ارداشش به مسیو شولس گفته بوده است که آنها در آن اطاق هستند . من توی مطبخ داشم کروک درست میکردم این مشروب را آلمانها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند . شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میخک را باهم مخلوط میکنند میخوشاند و میخورند . من سرم گرم بود که دیدم مسیو شولس یکمرتبه صدایش بلند شد . درها بهم خورد و او دوید رفت بیرون اول توی اطاق خودش رفت . اما نه دست ندیوار ، نه ، مبدوبد ، من از هیچ جا خبر نداشتم . یکمرتبه صدای مهیبی بشنیدم رسید . شولس در اطاق ارشاور سه تیر پشت سر هم در کرده بود . وقتی که وارد اطاق شدم دیدم سرم و مادام شولس روی زمین افتاده اند . . .

چشمهای مسیو شولس باز بود و میدید ، اما تا چشمش بمن افتاد ، دست روی چشمهایش گذاشت که آن وضعیت را نبیند .



شب که میخواستم پیش رفقایم بروم ، نگاه می به توی اطاق
انداختم ، همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود ، رفیقم آمد پرسید
کار اطاق تمام شده و من راجع بان با صاحبخانه مذاکره کرده ام با نه
من گفتم : « در خانه ما اطاق خالی نیست ، يك اطاق خالی هست ، اما آنرا
صاحبخانه اجاره نمیدهد . »

طهران آذر ۱۳۱۳

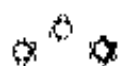
سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلای روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس های خط میدان سپه - شاهپور سوار میشوم ، غریب این است که من در این اتوبوس ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم غریب نیست ، برای آنکه من اصلاً بچه کودک و کم روئی بودم ، هر وقت مطلبی را در یاسه مرتبه نمی فهمیدم و از معلمان - خدا بیامرز دش - میپرسیدم ، اومیکفت : « بعضی ها هیچوقت نمی فهمند » اما در این اتوبوس ها يك چیز مهمی دستگیر من شد ، گاهی اتوموبیل ها هنوز بر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلخی مسافری تا نزدیک چهار راه حسن آباد میرسید ، در اینصورت شاگرد شوفر البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود ، اتفاقاً اگر نمی دید ، شوفر می گفت : « حواست کجاست ؟ یا لله دهشاهی را بیداز تو . » و یا « دهشاهی را از سر راه بردار » در هر صورت این « دهشاهی » خیلی تکرار میشد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود ، هر قدر آدم برای شوفر دهشاهی مبارزید ، در صورتیکه این آدم گاهی مثلاً حاجی علی آقا چوچی بود که بیش از سدهزار

تومان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان سر قفای داده و دو بقیر از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت ، همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته ام و قریب هفصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت حجیم مثل قلب مؤمن بلك میشد قیمت من برای او فرقی نمیگردد یکروز توی یکی از این اتوموبیل ها زنیکه ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتوموبیل يك سرباز سربى گذاشته بود ، گشاهی این سرباز را در میآورد - توی دهنش میکرد ، و عدمی گذاشت سرجای اولیش ، و همینکه عروسك واسطه تکان اتوموبیل بر میگشت باز آنرا بر میداشت . توی دهنش میکرد ، من مدتی متوجه این کار او بودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته و با من سلام و تعارف کرد ، من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم ، بعد که از اتوموبیل پیاده شدم ، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سربى ها درست میکنند و به مغازه ها میفروشد ، مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو اداره تجدید ترباك بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم و مدت ها بیکار بودم ، از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال - رفتم بدیدن ف . عايش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را می شناخت و بتوسط من برای او مقداری ترباك فرستاده بود .

رفیقم جور غریبی نظرم آمد . همان اطاق کارش که قدیم بر از

دبك و ورقه های سرب و ذغال و ناره و همبونه ، و در عین حال مرتب بود .
امروز درهم و برهم می نمود . منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط
قالیچه انداختیم و نشستیم . صحبت از آن زن شد . بعد قصه خودش را
برای من تعریف کرد . اول از روی بی مپلی . بعد که دید من مقصودی
ندارم . بیشتر خودش عجله داشت . اما بی ترتیب . بیشترش طوری
بود که من ندانستم آنرا نمی توانستم بفهمم . بالاخره هم بقیه اش را
تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده . متنها
بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم فهمیدم



« من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیاورم . بعد برای
تو بگویم . چه قصه ای ؟ خودم نمی دانم از کجا تعریف کنم از روزی
که بدنیآ آمده ام . از روزیکه دست چپ و راست خودم را تشخیص
دادم ؟ زندگای خانوادگی خودم را ؟ پدرم چه جور آدمی بود ؟ چقدر
مادرم را دوست داشتم ؟ نه ، حوصله ندارم . . . »

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است . يك
جمله را شروع میکنند . و يك است سر حقه می چسبانند تا آن بست
تمام نشود . جمله هم تمام نمیشود . شنونده باید حوصله داشته باشد و
از جز جز تریاك ایزار نشود چیزی که صحبت این تریاکی ها را گوارا
میکند ، آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست .

هیچ یاد هست که مادر کدام در کی بود که با هم آشنا شدیم ؟
در راه جنوب بود ، میدانم شاید در کازرون بود . من پس از آنکه از

تو جدا شدم — بده حالا پنج سال میشود — رفتم بوشهر، رفتم که يك ماه در بوشهر بمانم. يك مأموریت جزئی داشتم، عوض يكماه يكسال ماندم. از اداره هم مرا بیرون کردند، برای آنكه بمن گفتند: بیا تهران نیامدم، همانجا ماندم... حوصله ات سر میرود، تو میخواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو امروز در اتوموبیل دیدی و آن عروسك دستش بود، چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که من از اول از وقتیكه از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می بینی، تجاوز نکردم، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده ام، برای آنكه اگر چیزی داشتم و فروخته ام، آنهم خرج تریاك شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است؛ شاید هم اینجور نباشد. و الا چرا من آدم نشدم، اینجور نیست؟ تو از من بدت میاید چونكه من تریاك میکشم، حق هم داری، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم، خبر نداری. بین؛ پشت دستمرا نگاه کن، بخیه بپراهنم را نگاه کن؛ شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده ام، فرضاً هم... تازه چه میشود، منكه همیشه تریاكی نبودم، همیشه اینجور نبوده ام... منكه اینجور خلق نشده ام... آنوقت که در بوشهر بودم، تریاك نمیکشیدم، بعد تریاكی شدم، همانوقت ها نازده مادرم مرده بود، یادم که میاید بدنم ریشه میافتد، اوهم مرا دوست داشت. من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمیکذاشت خواب بچشم نمیاورد، اینها يك چیزهایی نیستند که همه گس بتواند بفهمد، در بوشهر... بده،

در بوشهر خانه رئیس اداره ام، بیچاره حالا بانها قاجاق کردن تریاک حس است منزل داشتم و علنش این بود که من بکته صدائی داشتم، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم، آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود، هر شب بچه میچه ها را جمع میکرد، ساطعرقی و شرابی تهیه میشد و سور ماراه بود، تو باید این را هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم، اصلاً راست و پوست کننده هیچ بامبوی نرده بودم، هیچ فرقه ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد، گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم، همیشه پسر هم بودم و دستم به هیچ جا نمیرسید، بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که بهلوی مادرم بنشینم، دستهای نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم، یک شب زیاد من عرق دادند، طوریکه من حالم بهم خورد، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست صبح دیدم کو کب توی اطباق نشسته، تشت و آفتابه آورده و میخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد، کو کب رویش ساز اود و من میتوانستم او را بینم، لبهای سرخی داشت، زلفهای چتری روی پیشانی اش افتاده اود صورتش گرد و گوشتالو بود، بعد فهمیدم که آقا این کو کب را از شیراز دایه کرده بوده و او یکساله اخیر آنها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، میخواستند با وجودیکه یکسالش تمام شده بوده باز هم نلش دارند، اینها را خودش برای من تعریف میکرد، «خوب، من یکساله اخیر بودم، با خوبی و بدیشان ساختم، حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم، آقا خیلی خوب است، هیچکدامشان عیبی

ندارند . بچه را هم من دوست دارم . اما این ها همه اش درست و حسابی ، من میخواهم بروم ، شیراز ، میخواهم بروم شوهر کنم . میخواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم . او نظام وظیفه اش تمام شده ، مرا يك طلاقه کرده و من باز هم میتوانم زنش شوم . من میروم . زرخیزدشان که نیستم . و کوکب حرف خودش را سبز کرد . اینرا بسادم رفت گگویم . کوکب وقتیکه درد دلهایش را برای من گفت . من جواب دادم " حق ما تو است . اگر من جای آقا بودم . ترا روانه میکردم بروی " کوکب حرفش را سبز کرد . يك شب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است ، آمده و د که من روانه شیرازش کنم از اینجاسر گذشت حقیقی من باین کوکب شروع میشود . . . "

حلقه های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک صحبت های او يك حالت فلسفی میداد :

" هر وقت این زن داخل زندگانی من شد . اوضاع مرا برهم زد اگر کوچکترین هوا و هوسی تصور بکنی . مایین من و این زن نبود من از کوکب خوشم میامد ، او را دوست داشتم . انطوریکه آدم مادرش را دوست دارد ، اما رابطه ای مایین ما نبود ، زجر هائیکه من در زندگانی کشیده ام . مصیبت هائیکه مستقماً و یا غیر مستقیم بدست کوکب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود ، من باین زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، نشوونمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر . در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار میکرد که يك چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم . تمام

آن علت هائی داشت ، من بیچاره باز بچه بودم ، ای کاش عوض اینکه میگویم « میخواهم » میتوانستم بگویم . « مرا خواهند »
سرفه های متوالی و لایق قطع حرف او را قطع کردند ، پس از چند دقیقه باز از نو شروع کرد .

« از مطلب دور شدم يك شب كو كب در خانه من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش انومبیل بگیرم و او را اشیراز روانه کنم . من يك اطاق بیشتر نداشتم . گلیمی خریده بودم ، و در آن انداخته ودم . نصف اطاق بفرش بود . کو کب بخیچه خودش را باز کرد ، روی زمین انداخت و خوابید ، صبح زود من عقب انومبیل رفتم ، همه قرار و مدار آن را گذاشتم ، ظهر که بخانه برگشتم دیدم کو کب نیست ، با گاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند ، مدتی منتظر او شدم . از کار بیکار شدم بادهاره رفتم . غروب آفتاب بود که دیدم کو کب برگشته و اوقاتش تلخ است . « من از صبح تا حالا عقب شما میگذشتم دیشب که دستپاچکی اسبابهایم را جمع کردم ، يك چبزی را فراموش کردم . اگر بدایش نکنم ، حتما يك بلائی در راه بر من میابد . » عوض جواب ارسی هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم شب دیو آمدم بخانه ، دیدم کو کب سر بخیچه اش نشسته و دارد اسبابهایش را بهم میزند ، از او پرسیدم : « چی چی گم کردی ؟ » دیدم دارد حق حق گریه میکنند . « يك عروسك »

« چه عروسکی ؟ » « يك سرباز سربازی » من تعجب کردم و گفتم

« يك سر باز سربی ده شاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گریه و زاری ندارد . » مثل اینکه حرف مرا تفهیمید . بمن گفت ، « ده شاهی ؟ برای من باندازه جانم قیمت داشت . » . . .

« این سر باز سربی را کو کب از حابه آقای بچه اش بدست آورده بود . روزی بچه را به گردش برده ، از يك دکان عطاری این سر باز را خریده بود . اما چون سر باز دست بچه را بریده بود ، خانم نگذاشته بود ه دیگر آن را دست بچه بدهد . از همین جهت کو کب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواستہ بود ، آنجا بماند . از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود . و حالا غصه اش شده بود . این گم شدن سر باز را بفال بد می گرفت .

بعد از چند روز که در خانه من بود ، يك روز بمن گفت : « میدانید ، من اصلا دلم شور میزند . دیگر نمیخواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را می کنم . و الا بروم جای دیگر . من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سر باز سربی را پیدا کنم . و الا از غصه خواهم مرد . »

. . . و کو کب ماند و نمرود ، یکماه ماند و مرا گشت شبها من روی پشت بام می رفتم ، و کو کب توی اطاق می خوابید ، صبح چای مرا درست میکرد ، رختهای مرا پاک میکرد ، ناهار مرا می پخت بعضی اوقات با هم غذا می خوردیم ، اینطوریکه او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است ، و همین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، يك ماه اینطور

گذشت. پس از آن مرا بتهران احضار کردند. به کوکب گفتم: «من باید بروم بتهران. اگر خواهی مرا میبرم.» گفتم: «نه، من همینجا میمانم.» من باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد.» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کی میروید تهران؟» «من برای روز ششم حرکت می‌کنم.» آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «منهم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا میکنم.» من گفتم: «حالا تا روز شنبه.» اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم. شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. الاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده‌ام الاغ را باره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد. در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. يك شب از او پرسیدم: «این سرباز سربسی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آنرا برایت بخرم.»

«میخود خودت را اذیت نکن. من تمام این شهر را گشته‌ام يك چنین سرباز سربسی که من داشته‌ام هیچ جا پیدا نمیشود. اما شما شبها خیلی بخودتان میپیچید. دیشب آمدم سر رختخوابان. چرا آقدر برای مادران بیتابی میکنید.»

راست می‌گفت: یادم می‌آید. که خواب میدیدم صاحب‌منصبی با همشیر لخت حمله کرده بطرف مادرم. پدرم آنجا ایستاده بود و حرف می‌زد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم. فردای آن روز با کوکب رفتیم که سرباز سربسی بخریم.

میخود ، چون هر جا که میرفتیم ، گو کب می گفت : « نه ، این عروسك ها هیچکدام آن سرباز نیست »

آنوقت من بفکر افندم که خودم این سرباز را آنجوریکه گو کب میخواسته است ، رایش بسازم ، مدل های چوبی درست کردم سرب خریدم ، دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی ، ، ، ، بالاخره آن سرباز سربی آنطوری که گو کب میخواسته درست نشد ، اینهم باشد که من سربازها را بفروختم ، و از فروش آن زندگانی کردم ، همانطوری که حالا هم زندگی میکنم ، اما چه فائده ! آن سرباز اولی ، آن سرباز هیچوقت درست نشد ، در يك سال آزرگار درست نشد ، روزها کار ما همین بود ، شبها باهم حرف میزدیم ، گاهی گو کب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت میکرد ، ، ، ، ، « اینجا من حرف ف ، را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر يك كلفت که انقدر بخودش زحمت ندیده ، ولی من احساس میکردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده است ، من حدس میزدم که از افشای يك مطلب مهم خود داری میکنند ، از این جهت از او پرسیدم ، « مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه ای مابین شما نبود »

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت ،

« بعد از چهار ماه بالاخره باین فکر افندم که ممکن است يك

چنین سرباز سربی که گو کب میگوید ، اصلاً وجود نداشته باشد ،

از این جهت يك روز صبح كه بلند شدم ، عوض اینکه سر بازسری
 بریزم ، شروع کردم چوب تراشیدن و قالب ساختن . يك آدم
 مهیب میخواستم درست كنم . اما این قالب آنجوریکه میخواستم ،
 نمیشد . صورتش آنجوریکه من تصور میکردم ، درست در نیامد
 من میخواستم آنرا مهیب درست كنم اما سی اختیار شكل پدرم در
 میامد . . . چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده ام ، همانند .
 برای اینکه تو كه سهل است ، هیچكس نمیتواند بفهمد . تازه
 تو میپرسی ، مگر او را دوست داشتنی ؟ دوستی یعنی چه ؟ من مصیبت از
 این بزرگتر چشیده ام لذتی كه برای شما طبیعی است ، برای من
 زجر است . من محكوم بودم باینكه نتوانم دوست داشنه باشم . هزار
 زجر و شکنجه در دنیا هست . این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور
 كند كه ممكن است اشخاصی باشند كه سواتد اصلا دوست داشنه باشند
 لا ، بلا هم اسمی برای درد من نیست ، منكه بروحانیت معتقد
 نیستم . اه ، حوصله ندارم . . . این سر باز درست شد . اما قیمت زندگانی
 من ، حالا پس از يكسال فهمیدم كه كو كب حق داشت . این سر باز
 سرای از آنها نبود . بالاخره بكي درست كردم و توی خنچه اش
 گذاشتم ، چند شب این كار را تكرار كردم . . . تمام شد ، فصل
 اول زندگانی من تمام شد . يكروز صبح كه از خواب بلند شدم دیدم
 كو كب نیست . «



تجربه حکایت خود را برای من تعریف نکرد . آنروز سرفه فرصتش نداد ، ولی اصل موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد . روز بعد که رفتم حوصله نداشت . بعد ها هم هر چه اصرار کردم ، خود داری کرد ، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا گنجگار کرد و بهوس انداخت . من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده و میخواسته است یکمرتبه اقرار کند ، تا راحت شود ، از این جهت بیشتر بخانه اش آمد و شد میکردم . یکروز از او پرسیدم که « گو کب کجاست ؟ » در جواب من گفت : « نمیدانم » « خیال میکنی که زنده باشد ؟ » « در هر صورت برای من مرده است » « نمیخواهی یکمرتبه دیگر او را ببینی ؟ » جواب نداد . من باز پرسیدم « چند وقت است که او را ندیده ای ؟ »

« اگر میخواهی من راحت باشم ، دیگر از من از این حرفها پرس برای من گو کب مرده ، همانطوریکه مادرم مرده است . »

از او حرف در نمی آمد . خانه اش در خیابان اسمعیل نواز بود . با در و همسایه او آشنائی بهم زدم . از تحقیقانی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم نشد . بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت او را نمی بینیم کمتر کسی بخانه او آمد و شد میکنند . گاهی زنی میاید و قوری هم میرود . هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد نو کر خانه همسایه گفت که من فقط یکشب او را در باغ فردوس دیدم بالاخره از میراب محله که اتفاقا آنجا بود شنیدم که اغلب شب ها

در همین کوچه های سرقبر آقا و میدان باقایی سرگردان است و دم صبح به خانه بر میگردد . من خیال کردم که این زن کو کب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست . اما آخر شب خودش عقب کو کب می گردد . يك روز در حیاط خانه اش با امین آغا روبرو شدم . این زن اصلاً شوهر نکرده . سرسی سالگی توبه کرده . يك سفره کر بلارفته و بعد ملاجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد . خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردم .

امین آغا صورت باریك و لاغری داشت . روی اش سالکی بود که او را درست بد تر کب میکرد . امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح میگرداند و ذکر میبخت . من میخواستم بدانم که او از زندگانی برادرش دروشهر اطلاعی دارد یا خیر . درحالیکه روبنده اش را کمی بالا زد ، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را بینم . چنین گفت : « استغفرالله ، پدر خدا بیمارزم اگر بفهمد که من چنین کفر ها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد . مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت خوشش نمیسامد . برعکس نه ام . او خیلی این را دوست داشت . از همان بچگی ، باوجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را بگور بکند . اما يك مو از سر این یکی کم نشود . در صورتیکه او ته تزاری هم نبود . خدا بیمارزد آن خواهر کوچکترم بیلم آغا را ، که عمرش را بشما داد . ته تزاری او بود . او شوهر کرد ، همدیگر را نخواستند . بعد دق کرد و مرد . اما محبت تمام باین بچه دیگر از این حرفها گذشته بود .

برای هم میبردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام یواشکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از غصه مرك تهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی پیش از رفتن بهوشهر نبود که ته ام عمرش را بشما داد ، اصلا مسافرت بهوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرك مادرش این زنیکه را نوی خانه ببند ، میدانید چیه ؟ با سام چشم نداشت این پسر را به ببند ، زیر کرسی نشسته بودیم ، پای این بچه گه به کرسی میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر بدانید چیه میکرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر بخانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر نهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تهام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود . آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنشان در میآمد هم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، يك کمی خرج مادرم کرده بودی او نمیمورد ، اما با نام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت قرآن در میان ، من هیچوقت کسی تهمت نمیزنم ، او می گفت که تو به زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آن زنیکه چشم تر گیده ، که الهی دل و جگرش روی تخته مرده شور و خونه باین بیاد ، درست کرد ، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم .»

بعد من پرسیدم : « شما از زند گانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »
 « چرا . از شیراز هم يك چیزهائی خودش بی سرونه برای من تعریف کرده . منتهی من درست تفهیمیده ام . الهی خدا این زنهای را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت . این ناخوشی را همراهش آورد . »
 « چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بلند میشدم ، میدیدم که تمام بخچه های من ولنگ و از توی اطاقها ریخته . حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور و از توی اطاق افتاده . روز اول خیال کردم که دزد آمده . بعد دیدم چیزی گم نمیشود و بهلاره کار هر روزه است . يك شب كشيك كشیدم ، دیدم خودش است . شب که میخوابیدم بلند میشد و هی توی بخچه های من میگشت . ازش میپرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه گون آخوند سر که ایم ، صبح که ازش میپرسیدم . اصلا خبر نداشت . من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها يك هو بلند میشود ، هر چیزیکه مثل بخچه باشد ، باز میکند . از همه بدتر این شیشکهاست که توی تمام تنش بر شده . از سر و رویش شیشك بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید .

برای هم میمردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام یواشکی
 بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور
 بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از غصه مرك تهام اینجوری شد
 از همان وقت از دست در رفت ، چیزی بیش از رفتن بیوشهر نبود
 که ته ام عمرش را بشما داد ، اصلا مسافرت بیوشهر هم سر این
 شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرك مادرش این
 زنیکه را توی خانه ببیند ، میدانید چیه ؟ با بام چشم نداشت این
 پسر را به ببیند ، زیر کرسی نشسته بودیم ، پای این بچه که به کرسی
 میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر بدانید چیه میکرد ، سر قلم و
 کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر ، خانه آمدن دعوا بود ، سر شام
 دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تهام چقدر
 مصیبت سر این دونه کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود ،
 آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها
 که هر چه از دهنشان در میآمد هم گفتند ، این حرفش این بود که تو
 اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، يك کمی خرج مادرم کرده
 بودی او نمیمرد ، اما با بام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت
 قران در میان ، من هیچوقت کسی تهمت نمیزنم ، او می گفت که توبه
 زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آن زنیکه
 چشم تر کیده ، که الهی دل و جیگرش روی تخته مرده شور خونه
 پائین بیاد ، درست کرد ، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این
 خانه نمیخواهم بمانم ،

بعد من برسیدم : « شما از زند گانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »
 « چرا ، از شیراز هم يك چیزهایی خودش بی سروه برای من تعریف کرده . منتهی من درست فهمیده ام . الهی خدا این زنهای را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت . این ناخوشی را همراهش آورد ، »
 « چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخاول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بلند میشدم . میدیدم که تمام بچه های من ولنگ و از توی اطاقها ریخته ، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور و از توی اطاق افتاده . روز اول خیال کردم که دزد آمده ، حد دیدم چیزی گم نمیشود و علاوه کار هر روزه است . يك شب كشيك كشیدم ، دیدم خودش است . شب که میخوابیدم بلند میشد و هی توی بچه های من میگشت . ازش میپرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه کون آخوند سر که ایم . صبح که ازش میپرسیدم ، اصلا خبر نداشت . من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها يك هوبلند میشود . هر چیزیکه مثل بچه باشد ، باز میکند . از همه بدتر این شیشکهاست که توی تمام تنش بر شده . از سر و رویش شیشك بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید ،

آخر کورش خواهد کرد . خدا میداند که من دلم ضعف میرد . اما
من بداخت چیکار میکنم ؟



آیا مهتاب قشنگ نیست ؟ چرا ، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه
و شاعرانه شعرا و نویسندگان مسایلی است با زلف پریشان + کنار
جوی آب + مهتاب . غافل از اینکه مهتاب هم با شرائط دیگر خوب و
بد است . اما مهتاب + زنهاییکه قیمت آنها ده شاهی است + چاروادار
هائیکه بشهر میایند و با کوفت بدنه بر میگردند = است با نکبت
و بد بختی . این مهتابی که من دیدم ، این مهتاب مثل چرک سفید است
که روی خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها
که در کنار کوچه ها در سر ما بدیوار چسبیده اند ، مثل خون دلمه
شده روی زخم هستند . من عقب یکی از آنها میگردم . چه اغلب
وقتی نزدیک یکی از آنها میروم می گویند : « یا توی کوچه . وقتی
که توی کوچه میروم می گویند . » اول ده شاهی را بدنه

من دنبال کوکب می گردم خواهی نخواهی سر نوشت رفیقم
در من تأثیر کرده . پیشانیش گمره بسته . چشمهایش قی گرفته ، تریاک دارد
او را میکشد فقط این زن میتواند او را نجات دهد . من پهلوی
خودم فکر میکنم ، اگر فرضاً هم بمیرد ، چه تأثیری در نظام عائله
دارد . این فکر در جای خود منطقی و درست است . اما . . . شاید
کوکب هم بجای خود عضو مفید تری برای جامعه باشد ، بله ، مفیدتر
از آقای چوبچی .

شما را گو کب در کوچه های اطراف باغ فردوس میگذراند ، از سینما تمدن تا میدان شاه و گار ماشین ، اینجا ما خطر سیر و منطقه نفوذ اوست . قرضاً گو کب را دیدم ، او چه میتواند بکند؟ شاید او را وادار کنند که باز آدم بشود . این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست . مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره میکنیم . تول قرار گذاشته که امشب حتماً گو کب را پیش من بیاورد .



« شما اگر کشتیار من بشوید ، من دیگر پیش این مردی که قرمساق نعیرم . چقد من زحمت و مرارت از دست این کشیده ام . شما که خبر ندارید . من جونم را اسالای او گذاشتم ، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکند . شما بهلوی خودتون میکید . عجب زنکه دل سنگی من هستم ، اما خدا ، بارواح پدرم اینجور نیست . بذارید همه اش را برایتون تعریف کنم . من در یوشهر با او آشنا شدم . آن وقت بچه خوبی بود ، من کلفتش بودم . همه کارهایش و مرتب میکردم اصلاً من اون و ضبط و رفظش میکردم . یکشب بمن گفت : گو کب من تو رو خیلی دوست دارم ، تو مثل مادرم هستی . تو نمیدونی چشمات مثل چشمای مادرم میمونه . دهنش چه جوره ، دماغش چه جوره . من آنوقت پاك بودم طیب و طاهر . هنوز سرناخونم را نامحرم ندیده بود به حرومی هیچ جور حاضر نبودم . من که نمیدوانستم ، این از جون من چه میخاد . یکشب از روی سادگی بهش گفتم : من حاضریم صیغه شما بشم . فردا بیاید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم شما اگر من و قابل میدونید ، و میخواد ، من حرفی ندارم . يكهو

مثل دیوونه ها شروع کرد بخندیدن ، منم که دیدم اینجوره ، دیگه حرفی نزدم . »

گو کب زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود ، پشت سر هم عرق میخورد و دود میکرد و برای من سر گذشت خود را میگفت صورت چروک دار سبزه رنگی داشت ، ته آبله ای هم توی صورتش پیدا میشد ، گیسهایش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود ، روبهمرفته گو کب چیزی که نبود خوشگلد ، والا هر عیبی داشت ، من يك مرتبه یاد آن سر باز سرب می ها افتادم و پرسیدم : « پس آن قضیه سر باز سرب می چی بود ؟ »

« ده ، این و برای شما هم تعریف کرده ، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم ، اگر اینکه میگم دروغ باشه ، این يك نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم ، نظر قربونی نبود ، اما خوب ، راستش را بخواهید ، من آنوقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم و آن را بیاد او خریده بودم ، وقتی هم گم شد ، خیلی اوقاتم تلخ شد ، اما دیگه اتقد دستك ديك نداشتم ، این حقه اش بود ، میخواست من و اونجا توی ولایت غربت نگهداره ، يك شب من بلند شدم ، دیدم یکی از این سر باز هائیکه آنوقت با هم درست میکردیم ، اما نکره و بی قد و قباره و لخت ، مثل غول بیابانی ، باقیش و نمیتونم بگم ، درست کرده ، توی بخیچه من گذاشته ، من راستش را میخواهید ، ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم بشیراز ، اینجا شوهر مرا پیدا نکردم ، سراغش را گرفتم ، گفتند دو مرتبه زن گرفته ، حالا اینهم مصیبتی داره ، اینجا

چه مرارت ها کشیده ام . جای خودش باشه . حالا شما ببینید ، يك زن تنها ، در يك شهر بيكس چه بكنه ، منكه كار بلد نبودم . برای اينكه جوون بودم ، هر جا كه ميخواستم كلفتي بكنم ، خانم راضي نميشد . اگه خونه خانم نداشت كه از دست آقا راحتي نداشتم . بالاخره يكي از اين شوفر ها من و مدتي نشوند ، بعد من و آورد بتهرون . ديگه من از آنوقت توي اين خط افتادم . يك روز توي باغ ملي گردش مي كردم باز اونجا مرا ديد ، سرو روئي درست كرده بود ، تا چشمش به من افتاد ، عقب من آمد و من و برد بخونه خودش . هر كاري كردم ، ديگه نداشت از خونه بيرون بيام ، حالا من چطوري بشما حالي كنم . حرفش بمن اين بوده كه تو مثل مادر من هستي و من ترا مثل مادرم دوست دارم . وقتي كه بهش ميگفتم : خوب تو اگر من و ميخواهي بيا بمن سر و سرانجومي بده ، يا من و بگير ، يا صيغه كن ، اخه اينجور كه نميشه ، باز بمن مي گفت : نه . تو مادر من هستي . آدم كه مادرش را نميتونه بگيره . »

من حرفش را قطع كردم : « آخر اگر ترسا ميخواست . بس چرا تورو نمي گرفت . »

« چطور بهتان بگم تا بفهميد ، اصلا مرد نبود . مثل ديوونه ها خودش را ميانداخت بروي من . سر و صورت مرميچ مي كرد ، تا من بهش دست ميزدم ، من و ميزد ، فحشم ميداد ، گيسبهاي من و ميكند يك روز من و اتقد با چوب زد كه از حال رفتم . از خونه اش فرار كردم . هر جا ميرفتم ، قلاغ زاعي من و چوق ميزد ، هي من و پيدا

میکرد. باز من و میارد توی خونه اش، باز من فرار میکردم. يك سال
آزگار زندگی من بیچاره اینجور بود.»
اینجا دیگر کوکب گریه اش گرفت.

«در این مدت من با کس دیگری هم نبودم، راستش و شما
دارم میگم، میدونید من از هیچکس باکی ندارم. از فلک نمیترم
به بینید، من و توی کافه ها راهم نمیدهند؛ من توی خیابان لاله زار و
استانبول نمیتونم واستم. جای من این کوچه های سر قبر آقااست.
عوضش نوکر خودم هستم. هیچ چی ندارم که ازم بتوند بگیرند.
چونمرا، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرد شوفر ها فدا
کنم. کی میتوند با من کار داشته باشد، خونه، زندگی، شوهر،
بچه، پدر، مادر، مال، مکنت هیچ چی ندارم. در عوض از فلک
هم نمیترم. شما اگر کشتیار من بشید، من دیگر خونه این مردیکه
نمیرم، اما آگه برم هم، دست بخواد بمن بزنه؛ پدر پدر سوخته اش
را در مبارم، ایندفعه دیگر میکشمش. از چی میترم؟ قضیه شب
آخر را نمیدونید؟»

«زمستان پارسال بود، من شب رقتم توی اطاقم بخوابم. دیدم
لحاف و اسباب اطاق سوخته و رویش آب ریخته بوده آتش و خاموش
کرده بوده، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بخچه من و زیر رو
کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بوده، یکمرتبه آتش منقل ریخته
بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اطاق الو بگیره. خودش رفته آب
ریخته توی اطاق، من بدبخت حالا هیچ چاندارم بخوابم. مثل ید

میلرزم . هر کاری میکنم که من و توی اطاقش راه بده . مگه کسی حرفش میشه . آخر وعاقبت يك آقائی توی همان حیاط همسایه ما بود ، او دست من و گرفت و برد توی اطاقش . تقصیر من چی بود ؟ منکه جا نداشتم . صبح وقتی فهمیدم ، میخواستم بیچاره سیده را بکشم . هی داد میزد که تو به مادر من خیانت کردی . من ترا میکشم . من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد ، فرار کردم . و دیگر آنجا نرفتم . و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید ، نمیرم .»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم . منتهی يك خورده بول بهش دادم ، عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود . بیچاره جا و منزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم . و تیکه کوکب توی اطاق رفت . من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سرو صدائی نشد ، برگشتم و رفتم .



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود ، برف تمام شهر را فرا گرفته بود . از اداره که بیرون آمدم ، رفتم بسراغ رفیقم در خیابان اسمعیل . نزاع در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود . مدتی در خیابان قدم زدم . بعد آمدم بمیدان شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم . که به خانه ام بروم . در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی زنی را خفه کرده است . نزدیک کوچه در دار ، مردی با يك چمدان بدست ایستاده بود و داشت گردنش را من خاراند . شاگرد شوهر متوجه این

مسافر نشد. شوفر خودش اتومبیل را نگهداشت و بشاگرد شوفر گفت
«یا الله دهشاهی را از سر راه بردار.» مردی که داشت گردش را
میخاراند، دست توی جیبش کرد، مثل اینکه عقب پول می‌آشت، وقتی که آمد
سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده، در آن باز شده
مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت. شوفر دیگر منتظر نشد.
اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردش را میخاراند سربازها را جمع
کرد، چمدان را دست گرفته، فریاد زد: نگهدار! اما شوفر اعتنائی
نکرده، فقط شاگرد شوفر گفت: «برو پی کارت، فرساق خیال
میکنی مردم آزاری خوبه.»

تهران دی ۱۳۱۳

مردی که پالتوی شیک تنش بود

« آقای نوا پور را نمی شناسید ؟ ایشان از جوانهای متجدد و منورالفکر و با ذوق هستند ، راستی عرض میکنم ، بسیار فاضل و دانشمندند و دارای تمام فضائل ذاتی و اکتسابی میباشند . از نجابت خانوادگیشان که چه عرض کنم ؛ تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است . »

اینطور آقای نواپور را باین بنده معرفی کردند و این عبدضعیف راقم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق الذکر را ایشان دارا بودند . من اغلب با رفیقم در « کافه روز نو آر » شطرنج بازی میکردم و آقای نواپور نیز که شطرنج را بازی منورالفکرها میدانستند ، گاهی موقعیکه ما بازی میکردیم تشریف میآوردند و آنجا تماشا میکردند . البته من هیچوجه نمیخواهم با آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند ، توهین کنم و نعوذ بالله بگویم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف بیشتر عمرشان را در کافه ها میگذرانند . خیر ، ایشان فقط عصرها برای ساعت پنج بکافه تشریف میآوردند

يك ساعتی آنجا مینشستند و پس از صرف قهوه و چای و شیرینی به « دولت ارك » - اگر بنده میگفتم - و به « کلبه خرابه » - اگر خودشان اصطلاح میفرمودند - تشریف میبردند . دیگر گمان نمیکنم لازم باشد شرح دهم که صورت و اندام آقای نوپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند ، بچه شکل بود . البته هر کس که مانند خود آقای نوپور باهوش باشد ، قوری میتواند حدس بزند که البته صد البته ایشان همه هفته سربار گشان را اصلاح میفرمودند ، ریش شریفشان را هر روز میتراشیدند ، بادستمال ابریشمی چشمهایشان را پاک میکردند . چوبسیکار ظریف و نازك لب دهانشان میگذاشتند . اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان حلف بود و یا اینکه کمی شبیه به حرکات جوانان تحصیل کرده ، فرنگ رفته میبود ، نه . استغفرالله از این صفات اندک در ایشان هیچکس تا بحال ندیده است حتی دشمنان خوبی ایشان (دشمن که البته نداشتند ، اگر بخدای نکرده دشمن میداشتند) تصدیق میکردند که وجود آقای نوپور از اینگونه خصائل رذیله منزّه و مبرا بود . ولی با وجودیکه میل ندارم راجع بصورت ظاهر ایشان بسط کلام بدهم . چه باطنشان پر از معنی و حقیقت بود و شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود میدانم ، اما دیگر نمیتوانم خود داری کنم از اینکه راجع به پالتوی ایشان چند کلمه صحبت کرده ، و دل عاشقان پالتوی شیک را با نوک قلم خود نویسم چنان ریش ریش کنم که هیچ مرهمی برای مداوای جراحت های آن یافت نشود اما چه فائده که قلم من از شرح این مطلب باین مهمی عاجز و زبانم

الکن است . ایکاش شاعر بودم و میتوانستم شعر بگویم : ردائی چو زلفان یارم سیه . اما حیف که طبعم خشکیده و هر چه سعی میکنم ، نمیتوانم سیه را بافتا قافیه ببندم . از کجا شروع کنم ؟ ای خواننده عزیز ، بچه نحو یا التوی آقای نوایور را شرح دهم ؟ از کجای مطلب سخن آغاز کنم ؟

من مجبورم از روزیکه متوجه بالتوی آقای نوایور شدم ، مطلب را برای خواننده گرامی که وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لطائفات این عبد ضعیف راقم سطور کرده ، شرح دهم . این بنده روزی از روزها در کافه « روز نوار » نشسته و منتظر کسی بودم که بیاید با من شطرنج بازی کند . اتفاقاً آقای نوایور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند ، تشریف آوردند . اوائل پائیز بود و اگر اشتباه نکنم ، بالتوی بارانیشان (باصطلاح خودشان دمی سزون) دستشان بود .

از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند . ولی معظم له دعوت این عبد ضعیف راقم سطور را اجابت نفرموده . چنین اشاره فرمودند که تا ساعت پنج و نیم باید از اینجا حرکت کنند و منتظرند که یکی از رفقای محترمشان بیایند تا با اتفاق ایشان به خطاطخانه بروند . بعد نمونه پارچه را از جیب مبارکشان بیرون آورده . بمن دادند و استفسار فرمودند که این پارچه چطور است ؟

اینجانب چون اطلاعات کافی و واقعی در تشخیص پارچه های خوب از بد نداشتم جواب قطعی ندادم و ایشان برای آگاهی این بنده

شرح مبسوطی راجع بانواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه های انگلیسی و « High Life » « English Tailors » و مراعات استرالیا و خیاط خانه های لندن و پاریس و مد های جدید اروپا و مجلات اروپائی که در آن از علم لباس های جدید گفتگو میشود و تأثیر لباس در سبک کالاجی اشخاص و غیره و غیره بیان فرمودند و یقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمیآوردند ، باز هم می نشستند و صحبت میفرمودند ، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف فرمائیشان بمنزل بود ، باز هم شاید دیرتر تشریف میبردند ، نمیدانم حقیقه چه علاقه ای داشتند که به معلومات اینجانب راجع باین موضوع بیفزایند . و قتیکه رفیقشان تشریف فرما شدند ، اول پارچه را نظر ایشان رساندند و بعد مکالمه ذیل مابین آقایان بعمل آمد .

آقای نوا پور که از جوانان منورالعمکر و متجدد هستند ، چنین فرمودند : « از این پارچه که خوششان میاید ؟ »

رفیقشان : « بله ، بله ، بسیار خوب پارچه ایست ، واقعاً من همیشه از سلیقه حضرت عالی در تعجب هستم . نظرتان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچه پالتوی میگذشتم . و بالاخره هم که حضرتعالی مطلع هستید ، موفق نشدم و عاقبت آن پارچه گشیف را اشیاع کردم . »

آقای نوا پور : « نه ، پارچه ای که حضرت عالی انتخاب کردید بسیار خوب است . ولی شاید آنوقت از این پارچه نیاورده بودند . میدانید ، آقایان این تجار که سلیقه ندارند ، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد میشود . همینطور مثلاً خیاط خوب نیست . »

رفیقش : « راستی آقای نوابور ، لباستان را بکی داده اید ؟ »
 نوا پور : « بنده از حضرت عالی برای همین موضوع تقاضا
 کرده بودم که تشریف بیاورید تا باتفاق برویم به ملوی خیاطی که من
 لباسم را داده ام ، تا در موقع پروب کردن حضرت عالی هم تشریف داشته
 باشید . من لباسم را داده ام به « بارلی » و به عقیده خودم از او بهتر کسی
 در ایران نیست . »

رفیقش : « آقای عزیزم . من کاملاً معتمدم که حضرت عالی
 جوان متجدد و منور الفکری هستید . مع هذا بسیار متأسف هستم . این
 بارلی لباس شما را خراب خواهد کرد . »
 آقای نوابور : « گمان نمیکنم . »

رفیقش : « عرض میکنم خدمتتان . همین بارلی دو مرتبه لباس
 مرا خراب کرد و بالاخره من آنرا دور انداختم . »
 آقای نوا پور : « نه خیر ، دیگر چاره ای نیست . »
 رفیقش : « چطور چاره ای نیست . هنوز دیر نشده است ، تشریف
 ببرید و از او پس بگیرید . »

آقای نوابور : « نه ، دیگر نمیشود ، امروز موقع پروب است .
 مع هذا من فرمایشات حضرت عالی را کاملاً قبول ندارم . بارلی
 خوب خیاطی است . »

رفیقش : « آقای نوابور ، استدعا میکنم ، اگر خودتان میل
 ندارید ، لباستان را از این مرد پس بگیرید . بنده از طرف حضرتعالی
 میروم و آنرا پس میگیرم . »

آقای نوا پور: « نه ، آقا ، از الطاف مبارك مشغوفم . ولی دیگر کاری نمیشود کرد . »

بعد هر دو آقایان خدا حافظی کردند و تشریف بردند . از آن روز من متوجه پالتوی آقای نوا پور شدم . با آن ذوق سرشار که مخصوص معظم له است ، بدیهی است که پالتوی ایشان هم در تمام ایران و بلکه در اقصی بلاد فرنگستان و آمریکا نیز منحصر بفرد بود برای انتخاب فرم پالتو پس از استفاده از بیست مجله مد فرنگستان و آمریکا بیش از دو روز با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده تشکیل داده بودند . برای انتخاب خود بارچه از گنبد مختلفه استشاره کرده با چند کارخانه انگلیسی در منچستر مراسلاتی رد و بدل کرده و بالاخره بارچه های انگلیسی را که پشم آنها در استرالیا ، نه در ایرلند بعمل میآید ، ارجح بر بارچه های دیگر دانسته بودند .

وقتی که این پالتو تمام شد ، کلیه دوستان آقای نواپور را به خانه های خود دعوت میکردند که از دیدار پالتوی ایشان لذت ببرند تا یکماه و بلکه بیشتر هر وقت من آقای نواپور را میدیدم ، صحبت ایشان با رفقای ایشان و با من راجع یکی از تکمه های پالتویشان بود که بدبختانه خیاط کج دوخته بود و ایشان هرچه خواسته بودند به احوالی کنند ، که این تکمه جایش کج است . موفقیت حاصل نکرده بودند ، از این جهت خیلی اوقاتشان تلخ بود .

اصولا عقائد آقای نواپور راجع به لباس از هر حیث جالب توجه است . ایشان بکروز شرح مفصلی راجع به ریشه لغت پالتو برای اینجانب

صحبت فرمودند . کلمه پالتو از paletot فرانسه اقتباس شده و این همان لغت paltrok هندی است ، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباسهای دیگر نشان میکردند . و این لباس ممکن است شبیه به توگای رومی و یا تونیک کشیشها بوده باشد . و باردا و عبای مسلمانین و خرقه درویش و متصوفین و لباس اهل دین و جبه اعیان و مقربین سلاطین و چادر مخدرات و خواتین در يك حکم است .

مقصودم اینست که آقای نوآپور از آن جوانان سطحی نبودند که بیشتر وقت خود را صرف لباس کنند ، ایشان زیاد به کتب قطور مراجعه میکردند و در هر مورد اسم کتاب « اینسایکلوپدیا بریتانیکا » را با آب و تاب مخصوصی بزبان میآوردند . آقای نوآپور که از جوانان منورالفکر و متجدد بودند ، همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً با اصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند . من فراموش کردم عرض کنم که آقای نوآپور دارای معلومات عالیّه بودند و از این حیث قطعاً جزو طبقه ممتاز ایران بشمار میرفتند . ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسه امریکائی طی کرده ولی از آنجا که فوق العاده باهوش و زرنگ بودند و گویا دو مرتبه در امتحان آخر سال موفقیت حاصل نکردند ، از همان وقت متوجه شدند که در مدرسه چیزی نمیشود یاد گرفت ، این بود که از آنجا با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمده و در خانه مستقلاً مشغول کسب فضائل و علوم شدند . ایشان معتقد بودند که هیچیک از اشخاص بزرگ از مدرسه بیرون نیامده اند ، هیچیک از آنها دکتر و پروفیسور و لیسانسیه و غیره نبوده اند .

ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه میفرمودند و بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند، بهمت ایشان با فکر برجسته و هوش مفرطشان از عالم نیستی بدنیای هستی درآمد، آقای نوایور که از جوانان متجدد هستند، از آن زمره اشخاصی میباشد که سعدی اسناد سخنوران ایران را می پرستند و اغراق نکرده ایم اگر بگوئیم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز بسبک و رویه دوره نودساله زندگانی سعدی ترتیب دهند چه آقای نوایور جوان منور الفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر را مطالعه و قسمتی را مسافرت و قسمتی را به سخن سرایی گذرانند منتها ایشان بهیچوجه مایل نبودند که سطح و کبری خود را تا بعد آن دوره سعدی تنزل دهند و میفرمودند :

« میان عصر حاضر که در آن خدای الکتریک بر همه جا فرمانفرمائی میکند و وسیله رادیو سمون الکتریک از دور ملیونها گاو ماده را بدون اینکه قبلا و یا بعداً و یا در همان حال با گاوهای نر جمع شوند، میتوان آستین کرد، بطوریکه حتی نر و ماده بودن گوساله ها در اختیار ما باشد، با دوره سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است. » (این عین عبارت آقای نوایور و سند فرمایشاتشان نیز تا اگر اوقات خارجه مورخه اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است.) مختصر اینکه ایشان میفرمودند که سی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافرت و سی سال برای سخن سرایی لازم نیست؛ مثلاً وقتی که خودشان را با سعدی مقایسه میفرمودند می گفتند که معلومات من در همین پایه بدرجات

از معلومات سعدی یسراست چه او را ناکلیسی میدادست و از کتب «الحدیث» و «معاد حدید» در فلسفه سراط و طقه ندی امپراطورهای اسلام و صاحب اینکیت حکیم و «برتری نژاد انکلسا کون» و کتب حدید در تعلیم و تربیت و «کپ و گپ زنان» و کتب مسطاب «وعوع عاهاب» اطلاعی نداشت و حساب و هندسه میدادست و اسم الکربسه کوشش بخورده بود و از احراج داروین خبر نداشت و ادیسن را بمیشاخت

این عند صعیت را قلم سطور اسم ادیسن را در پای میر شیخ چالمدانی که از احاده و ملاو علمای ایران همد، شبیده بودم و میدادستم که او چقدر تعالم شرت خدمت کرده است، ولی اسم داروین را شبیده بودم. از این جهت از آقای وایور پرسیدم که این چه کسی است ایشان فرمودند که داروین همان مخترع برر گیت که ماشینی اختراع کرده و با آن مواد مسموم هارا با الکربیک اسان کند

و همچنین راجع بسی سال مسافرت سعدی میفرمودند که در آن عصر قطارهای سریع السیر و اتومبیل و قطار و غیره وجود نداشته است آنروز شیخ مشرف بن مصلح الدنا و الدن عبدالله مجبور بوده است با قطار شمر مسافرت کند و از بسی سال مسافرت ۲۹ سال آن را در راه وده است اما در مقابل باید بیشتر عمر را صرف سخن سرایی و نویسندگی کرد

از همین جهت آقای وایور در نظر داشتند که چند صاحب مسافرتی ببلاد فرنگسان کرده و پس از مراجعت وقت خود را بنویسند گسی گذرانند همیشه اصرار داشتند چیزهایی در روز نامه ها نوشته

شود که احیای اجتماع را اصلاح کند. اندام شروع و به خود
 می‌نهد و در این حال آن رسیده است که بخواهد
 این من شریف را به سینه خود و پیر خود خود داد آقای واپور
 که از جوانان مورد احترام و معتمد و مددگار حوشیجامه این
 مقام رسیده در این رجب و سینه است و بچه بسیارش در روزی
 که ما را از سر جمع شرافت و علم و آرس و فن امر از حیره طاقیات
 معاد و علیه دادند آقای واپور است این دسه از وندکان
 مار و آن و دند و همدم در ملاسله اظهار میدادند و رگویی
 می‌کردند و این را می‌نامیدند ایشان سفار داشتند که وندکان
 حرف می‌آید و در میان اصلاح احیای جمعی باشد و هیچ وسیله‌ای
 در دست نداشتند و این امر شریف است اگر ایوان بخواهد
 کسی از وندکان و رگ این را بر سینه کند باید حتماً گت
 و وندکان مانده و در و رگ و رگات و گوسا اوون را
 رجمه کند و چه از رگت ششها و مصلح جمیع اجتماع را
 در خطر کرده و جمع ششها را در آن موجودات به دشمن
 چون مقرر بودند و در خطر است که این حدیث‌های اولیه تألیف
 علامه جد در کوه با او و در راه بدل گوی که از مرا سوی فارسی
 فلان که اگر چه غایب و مصور و رگ است اما بطای آن سر
 و به خود بسیار ناز و محال توجه است و مثلاً این عواص در بای
 و در سمت تریج اراک ثبات کرده است که آثار آن قبل از اسلام
 و تا کنون کتاب رای ما مانده است یکی زداوسا و دیگری شاهنامه آبا

این طلب برای ما تازه نیست « در باره کتاب والبراسکات مقرر مودید
 « اینکه بعضی میگویند که والبراسکات فقط برای ادای دین شرعی است
 رومان با مقدمه هائی این مضمون نوشته. کلی باطن است و او را
 نوع شخصی در نظر نداشته است. منظور اساسی او جمع اجتماعی بوده
 است « یکی دیگر از نویسندگانی که آقای وایور به آثار او را به
 علاقمند بودند، نویسنده شهر الکسی دیکس بود آقای وایور
 که از جوانان متحد و مورانه بود. راجع این مرد بزرگ
 مطالعات عمیقی کرده و حتی از حرکات زندگی او اطلاع داشت
 مثلاً خوب میدانست که این مرد چگونه لباس میپوشیده است. اصلاً
 آقای وایور به لباس اشخاص زیاد معقد بود و مقرر مودید که تاثیر
 مهمی لباس در روحیه و سلیقه کالاجی دارد. هر مانی حیاتی دارد که
 یکی از مهمترین آنها طرز لباس پوشیدن آن است به عقیده شان
 متمدن ترین ملل و امم اکله ها و مدامرکائی ها بودند لباس در
 زندگی این دولت تاثیر عظیمی دارد. در نظام اکله ی قریب دوست
 نوع ادیبورم موجود است. اکله ها جمعاً اند اسمی که يك سر با هم
 بروند و الا توهینی اخلاقی اجتماعی میشود اصلاً مردمان طقات مختلف
 لباس های مختلف دارند. هر حزی در اروپا لباس مخصوصی برای
 خود انتخاب کرده است، لباس يك حزی انقلابی با لباس يك حزی محافظه
 کار متفاوت است. حزب فاشسم ادبیا که پیروای آن در اوان
 شب بحرفه کشیشی اشتغال داشته به پوشای خود تاسی که به لباس او
 را برای خود انتخاب کرده است و پوشای حزب اسیوال و سوبالسم

که در جوانی رنگرز بوده است. طرفداران خود را نیز برنگ خود در آورده است. « شما تصور نکنید که وقتی باالتوی مرتب دم در اطاق یکی از رؤسای ادارات تشریف ببرید، پیشخدمت چطور شما احترام میگذارد. در صورتیکه اگر پالتوی شما کثیف و یا بدشکل باشد و یا مثلاً کاملاً به تنان نجسیده باشد و یا اینکه یک خیاط باشی سر آن کار کرده باشد، نود در صد شانس دارید که پیشخدمت اصلاحات شما را به رئیس اداره نرساند. یا اینکه اگر کمی یقه بالتوی شما طویل تر باشد و آنرا بالا بزنید، هیچ تصورش را نمیکنید، چه حالت مرموزی این پالتو شما میدهد.»

اکنون اینهمه بیانات و تا این مطالبی که در باره عقیده آقای نوایور که از جوانان منور افکر هستند، راجع به پالتو گفته شد، خواننده عزیز من حدس مینماید که پالتوی آقای نوایور تا چه اندازه دقیق و مطابق سابقه و اصول امروزی و مدرنسم درست شده بود. رفیقی دارم بسیار طریف مزاح و اتفاقاً آن شب وقتی که آقای نوایور این مطالب را برای ما شرح میدادند، در محضر ما بود. این رفیق شوخ من آقای نوایور را جوابی نمی شناخت و هنوز به فضائل و کمالات سوری و معنوی ایشان پی نبرده بود. نمیدانست که ایشان تا چه اندازه منور افکر و منجذوب بودند.

موقعی که آقای نوایور خطر به خود را راجع به لباس و تاثیر عظمی آن در روحیه بیان میفرمودند، رفیق من از راه تمسخر گفت: «چه خوبست که آقای نوایور این مطالب را نویسند تا حلائی از آن استفاده کنند.»

من واقعاً خیلی سرخ شدم ، چونکه دیدم اگر آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند ، متوجه این اجتنام سخن آمیز شوند دوستی اینجانب با این جوان منورالفکر و متجدد کلی بهم خواهد خورد . ولی خوشبختانه آقای نوایور کلام ایشان را جدی دانسته ، فرمودند : " موقع چنین نویسی این بنده هنوز نرسیده است . "



قریب چهار ماهی از زیارت آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند ، موفق نشدم . بعد شنیدم که ایشان بدیار مغرب مسافرت کرده بودند از راه روسیه به تران و لندن و پاریس طی مراحل نموده و از راه مarse و بیروت و بغداد به تهران مراجعت فرموده بودند در ضمن بیامان قدس و جامع عابک و کلاسه دمشق و کوفه و بایقان را نیز زیارت کرده بودند . پس از بازگشت به تهران دیگر هیچکس ایشان را نمیدید . همه دوستان تشنه زیارتشان بودند و اغلب معنقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و تقریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تواند کند ، انشای خواهند داد . واقعهام توقع مردم بیجا نبود . چه بیشتر از این نویسندگان تمام روز گرفتار هستند و باید برای امرای معاش زحمت بکشند . اما آقای نوایور هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتند . و شغل عمده ایشان غورو مطالعه در کتب برای بخشیدن آثار مهم به مات بوده است . گذشته از این با آن ذوق سرشار و ذخیره معاونات و فتائاتی که همه در آقای نوایور سراغ داشتند ، توقع دیگر داشتن خود خطا بود .

اما آنچه آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند بمناسبت
ظهور رسانیدند . بدرجات بیش از آن بود که عموم از معظم نه توقع
داشتند . مردم خیال میکردید که آقای نوایور کتاب قطوری منتشر
کرده و با آن در جامعه ایران انقلابی تولید خواهد کرد ، خیر موفقیت
ایشان بیش از انتظار بود . آقای نوایور فقط يك مقاله تسويد فرمودند
و همین يك مقاله چنان در جامعه طنین انداز شد که تمام توده را
بهیجان انداخت . مقاله ایشان در روزنامه « اصلاح اجتماعی » که مدیر
و همکاران آن تماماً از متجددین و منورالفکران هستند ، منتشر گردید
از آنجا که این جانب عهد ضعیف را قم سطور را آن پایه و مسایه
نیست که از نهضت های علمی و ادبی و اجتماعی مستحضر باشم از
خواندن روزنامه ها نیز بی نیاز میباشم . روزنامه ها مخصوص جوانان
منورالفکر و متجددین است . کسانی را که پایه علمی فهم آن مقالات
مهم و آن پاورقی های مهم تر موریس لبلان و میشل زوا گو نیست . از
آن چه بهره برند ؟ بخصوص روزنامه « اصلاح اجتماعی » که در آن
اخبار خارجی که گاهی طرف احتیاج اینجانب میباشد . تطمع نرسیده و
تمام ستونهای آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی تسويد میگردد . اصلاً
این روزنامه رهبر جوانان ایران بشمار میرود ، قسمت عمده مقالات آن
ترجمه از کتب قدیمه است . مختصر آنکه این جانب دستی به روزنامه
ها نداشتم . منتهی روزی یکی از کتابخانه ها رفتم . در آنجا جمعی از
فتلا و ادبا حاضر بودند و صحبت از مقاله آقای نوایور بمیان آمد
آقای فاضل قهستانی و ادیب جوشقانی که هر يك رکن رکن عالم علم و

ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات و افرايشان در احاديث و اخبار و فقه و اصول و هيئت و نجوم و لغت و تاريخ و انساب و منطق و حكمت و فلسفه بي نياز از تعريف و تمجيد است ، بانفياق جمعي ديگر از متقدمين در آنجا تشريف داشته و هريك شرح مبسوطي راجع بفوائد اينگونه جوانان و مخصوصاً اينگونه مقالات عالم المنفعه ايراد فرمودند . آقاي قهستاني كه ارتباط خاصي با " هيئت علميه ايران " دارند و مدتي نيز رياست اين مجمع مقدس را عهده دار بودند ، چنين فرمودند : " من اصلاً و ابداً و مطلقاً و بوجه من الوجوه نميخواهم فضائل و كمالات اين مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم ، حاشا و كلا . برعكس وجود همينگونه جوانان است كه انسان را به آتية اين ملك و اين آب و خاك اميدوار ميكنند . منتها اين آقا يان كمى جوان هستند و گاهى زياد تند روى ميكنند . اما اگر قبلاً بآين بنده رجوع كرده بود ، شايد بعضى كمك ها را ميكردم . گذشته از اينكه ايشان بعضى لغات عوامانه در مقاله خود استعمال كرده اند كه بعقيده من از فصاحت و بلاغت بر كنار است . بعضى از ابرادات ديگر نيز بمقاله ايشان وارد است مثلاً اين بنده خيلي تعجب ميكردم كه چرا ايشان بهيچوجه اسمى از پوستان نياورده بودند . بالاخره اين لباس اجدادي ماست و هنوز هم بسيارى از ما وقتيكه بخانه ميرويم و زير كرسي مينشينيم خوب ميدانيم كه اگر پوستان نباشد ، خيلي بماند ميگذرد . "

آقاي ادب جوشقاني كه مقام علمي ايشان مستغني از توصيف و تعريف است فرمودند : " فرمايشات حضرت آقا كاملاً صحيح است .

ما شخص ایشان کاری نداریم . ولی مقاله ایشان البته مفید است . منتها ایرادات حضرتعالی نیز بجای و متین است . مطالبی که راجع به پوستین فرمودید ، مخصوصاً شده تا کید میکنم . زده خودم مثلاً نماز را تا بیراهن و زیر شلواری میخوانم . ولی دعای سمات بعد از نماز را اگر پوستین نداشتم ، نمیتوانستم بخوانم . گذشته از این تصدیق میفرمائید که تمام این مطالب را منقدمین مادر کسب قدیمه به تفصیل شرح داده اند ، ولی همانطوریکه فرمودید جوانان خوست که گاهی باین کتب قدیمه نیز مراجعه کنند . »

حضرات آقایان راجع باین مطلب زیاد مذاکره فرمودند اما بیشتر آن برای بود که این عبد ضعیف راقم السطور را قوه فهم و درک آن نبود . مثلاً یکی از آقایان دائماً در وسط کلام جملائی زبان عربی تکلم میفرمودند و از فسخ و رسخ و مسخ و نسخ سخن میراندند که برای زده زبان آشنه بود . این عبد ضعیف حاجت و مراد و مطلب و مدعا و مقصد و اعتقاد آقایان را اینطور فهمیدم که همه آنها از مقاله آقای نوایور که از جوانان منور الفکر و متجدد هستند محفوظ بودند . فقط ایراد اساسیشان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعه نکرده است .

شب همان روز در منزل آقای رادمان که از نویسندگان درجه اول ایران هستند ، خدمت جماعتی از ادبا رسیدم . (اندکرا عرض میکنم که خوگاتدن عزیز من تصور نفرمایند که این بنده حقیر با فضلا و ادبا و نویسندگان معاصر هستم ، خیر این بنده آنشب باین منظور خدمت

آقای رادبان رسیده بودم که از ایشان استدعایم توسیعه ای بر رئیس اداره این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول سال در باره اینجانب منظور گردیده و یا اقلاً مرا بدائرة دیگر انتقال بدهند. (آقای رادبان دارای آثار یشماری در ادبیات و تدقیقات و تتبعات تاریخی بوده و چندین مرتبه تا بحال در مجالس عمومی نطق های عام المنفعه ای ایراد کرده و طور یقین یکی از نواح منفکرین این دوره شمار میروند. ایشان بکلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده و معتقدند که مملکت ایران که مهد نژاد آریائی است باید خود را از لوٹ تمدن عرب خلاص کرده و خوی نیاکان و پیشینیان را پشه گیرد. عقائد این جوانمرد در توده منور الفکر ایران تأثیر عظیمی کرده و باید اقرار کرد که در اثر سعی و کوشش آقای رادبان طرفداران این عقیده از رگترین نهضت اجتماعی ایران را تشکیل میدهند. اتفاقاً در منزل این سرگوار نیز صحبت از مقاله آقای نوایور بمیان آمده. تعریف و تمجید بود که از اطراف به مؤلف محترم آن حواله میشد مخصوصاً یکی از جوانان که تازه داخل حجر که نویسندگان شده است چنین گفت: « ما آریائی هستیم، ایران میهن گرامی ماست. بویژه آشکار است که شارستان ما به شارستان اروپائی نزدیکتر از شارستان تازی است. ما باید در همه چیز از اروپائیهای آریا نژاد پیروی کنیم. از این شوه نامکار بدست نوایور که از یشکاه ایشان بزرگی اندوز نشده ام. همراهم. « یکی دیگر از نویسندگان که تا بحال چندین مجله تأسیس کرده است و در هر کدام از آنها طرفدار یک عقیده

بخصوصی بوده است ، چنین فرمودند :

« از این لحاظ بنده هم با مقاله آقای نوایور موافقت کامل دارم و شاید تا بحال مقاله‌ای تا این درجه عام المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد ولی من نمیدانم که چرا ایشان انقدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده اند . خیلی از لغات را میتوانستند به پارسی سره نوشته باشند »
 ا مقصود از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خوانندگان تفهمنده گمان میکنند همین فارسی است که آقای محترم بدان تکلم میفرمودند . (قریب دو ساعت راجع به مقاله آقای نوایور در آن مجلس صحبت شد و من واقعاً میل کردم که این روزنامه مهم را پیدا کرده ، پیش یکی از آقایانی که این مطالب را میفهمند رفته و بکمال او این روزنامه را بخوانم . بدبختانه دوزخ از انتشار این مقاله گذشت و این عبد ضعیف راقم السطور بکلی آنرا فراموش کردم . اتفاقاً شب پای وعظ آقای شیخ چالامبدانی رفته بودم و آنجا معظم له راجع به مقاله آقای نوایور وعظ فرمودند . مع الأسف بلحاظ اینکه حقیر در فاصله بعدی از منبر آقای شیخ قعود کرده بودم و تمام مفاوضات معزی الیه را طابق النعل بالنعل استماع نمیکردم . موفق بدرك مطالب عالیّه ایشان نگردیدم یعنی فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد که بالاخره آقا و مرتب تبع ایشان با این مقاله و نویسنده آن موافق هستند و یا مخالف . گویا آقا به نعل و به میخ میزدند . ظاهراً چون با اهمیت مقاله و نفوذ آن در جامعه پی برده بودند نمیخواستند با آن مخالفت کنند که از اینراه عده ای از طرفداران خود را بتاراندند . مثلاً اگر چه در ضمن اشاراتی بعدم ثبات دنیای دون ،

و لزوم بی اعتنائی بلباس که امریست عارضی ، و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و نرس از خدا ، میفرمودند و تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تبختر و تجبر و دوری از خدا میدانستند و میافتنند « آن صوفی ملحد که لیس فی جبتی سوی الله میگفت کبر و غوازش از غایت زیبایی حیه بود » ، و بشعر اسناد سخن سعدی استشهاد مینمودند که فرموده است مردی که هیچ جامه ندارد با اتفاق پتر ز جامه ای که درو هیچ مرد نیست ، معینا از نویسنده جوان و فاضل و منور الفکر مقاله تمجید و تحسین مالا کلام مینمودند و عقاید او را قابل غور و خوض تشخیص میدادند .

سپس تصمیم گرفتم که حتماً و هر نحوی هست این مقاله را بدست آورده و از محتویات آن بکحك بککفر مرد دانشمند مستفیض گردم . اما این روزنامه دیگر تا نسخه آخرش فروخته شده بود . مخصوصاً خدمت آقای مدیر آن رفتم . ایشان فرمودند که ایندفعه مخصوصاً از لحاظ اهمیت مقاله آقای نوابورسیند نسخه چاپ کرده بودیم . معینا همه آن بفروش رفته و دیگر يك نسخه هم موجود نیست .

چندی گذشت و همه جا در صدد بودم که این مقاله را یافته و بخوانم . چند روز پیش بی هوا یکی از مزایه های لاله زار رفتم که پارچه برای پالتو بخرم . از صاحب مزایه پرسیدم : « پارچه های مزایه چه دارند ؟ »

در جواب گفت : « مگر شما مقاله آقای نوابوررا در روزنامه « اصلاح اجتماعی » نخوانده اید ؟ این مقاله بقدری مهم بود که تجدید

طبع شده است بارچه برای پالتو بهتر از بارچه هائیکه ما میادریم وجود ندارد. بخود آقای نوایور هم يك پالتو از آن تقدیم کرده ایم .»

در سر قیمت آن مدتی باهم گفتگو کردیم . بعد سر حضرت موسی و هارون قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم برای خاطر من که مشتری عزیز او هستم ، مبالغی ضرر نمیکنند . سه مئرو نیم بارچه خریدم و در ضمن صاحب مغازه يك نسخه از یکدسته روزنامه ای که آنجا بود ، مجاناً بمن داد

دستپاچه رفتم بخانه و قبل از آنکه بارچه پالتو را معاينه کنم اول آمدم که این مقاله مهم را که این همه مدت در جستجوی آن بودم بخوانم . در حقیقت از بدست آوردن روزنامه بیش از اتباع بارچه مشغوف بودم .

ولی از شما چه پنهان ؟ مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته بود و رفیقم از راه تمسخر او را تشویق کرده بود که آنها را چاپ کند . اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد ، ندیدم . اما زیر مقاله اعلانی از صاحب همان مغازه که سر حضرت موسی قسم خورده بود و بارچه بل کمتر از قیمت مایه کاری بمن فروخته بود . دیدم . البته این محمد ضعیف راقم السطور آنقدر سوء ظن نیست ب مردم ندارم که به خیال کنم ، جوان خانواده دار و با کمالی مانند آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند ، از مرد متمولی که سر حضرت موسی قسم میخورد برای تحریر این مقاله مهم پیشکشی دریافت داشته بودند .

تهران دی ۱۳۱۳